

اولین خاطره تلخ



niceroman.ir

نویسنده: سیاوش 68

مقدمه:

چه کسی هنوز به یاد خاطرات است؟
 خاطراتی، گاهی تلخ، گاهی شیرین
 خاطره ای که تا ابد ماندگار است
 خاطره ای به وسعت تمام تلخی های زندگیت
 خاطره ی اولین تلخی زندگی
 تلخیش شوق کودکیت
 شور جوانیت را گرفت
 و اولین خاطره تلخ
 قصه آدمهایست
 ساده از جنس زندگی
 آدمهایی که یک خاطره تلخ هنوز
 رنگ نباخته در خاطرشان
 بلکه رنگ از روی زندگیشان گرفته

چمدونش را از دومین پله هم پایین آورد، نفس عمیقی کشید، تا شاید بغض نشسته تو گلوش نشکند.
 موهاش، پریشون روی صورتش ریخته بودند، اما، اونقدر خسته بود که حتی توان کردن شالش رو نداشت

سعی کرد با دست چپش شالش رو درست کنه .

بغض لعنتیش شکست، اشکهایی که روی گونه اش روون شده بودن رو پس زد.

چشماش بدون اجازه سمت پنجره طبقه سوم ساختمون چرخیدن.

هنوز چشماش پی مرد پشت پنجره بودن.

پرده کنار رفته بود و مردی با نگاهی تلخ و تهی به اون زده بود.

برای اولین بار چشمای این مرد رو ابری دید. از همین فاصله هم می تونست نم چشمای سردش رو ببینه .
"کدام را باور کنم...تلخی نگاهت را.

یا نم چشمان ابریت را

تو بگو احساست کو؟

چرا این همه تلخ شدی

چشمان تهی ات تاوان کدام گناه من هستن "

چمدونش را به زمین گذاشت. دستش رو برای خداحافظی بالا آورد.

اما مرد پرده رو کشید، محو شد. حباب بود و شکست. آتش بود و خاموش شد. آب بود و یخ زد.

دسته چمدون رو تو دستش جابه جا کرد.

نگاهی به اول خیابون کرد.

زیر لب زمزمه کرد: "پیش به سوی مرگ...زندگی بدون او یعنی مرگ "

باز هم چشماش نگاهشون رو سمت پنجره دزدیدن.

اما این بار خبری از مرد پشت پنجره نبود.

در اون سوی پنجره اما مرد به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود. سیگاری به لب داشت.

پک هاش محکم بودند؛ انگار که می خواست اگر جونی در جسم سیگار هست رو بگیره . دود غلیظ سیگار رو

محکم از دهان و بینیش بیرون میداد.

آروم آروم حرکت کرد. باید می رفت. باید درک می کرد. شدنی نبود.

وقتی خودش نمی خواست نمی تونست تحمیل بشه.

غرور تو زندگیش اونقدر پررنگ نبود؛ که بخواهد خودش رو از گفتن دوستت دارم محروم کنه؛ اما می دونست

نمی شد.

یعنی شدنی نبود. هر چقدر هم بگه دوستت دارم شدنی نبود.

با خودش فکر کرد، چه عروسی ام من!

عروسی که بعد از یک ماه باید به فکر طلاق باشه!

چرا؟ چون مردش مرد نبود!

به سرخیابان رسید. دستش رو برای پراید زرد رنگی که به سمتش می اومد؛ بلند کرد.

ماشین توقف کرد. راننده پیاده شد. چمدونش در صندوق عقب جا گرفت. دستش سمت دستگیره در رفت؛ اما نگاهش هنوز پی مرد پشت پنجره بود.

روی صندلی نشست. در رو همراه با بسته شدن چشماش بست. سرش به عقب تکیه داده شد و با خودش گفت کاش زندگی یک سال به عقب برمی گشت!

زیر لب زمزمه کرد: کاش می شد زندگی را با مداد نوشت تا فرصتی برای جبران باشد، یا حداقل غلط گیری به آدمها می دادند تا می تونستن غلطهای خودشون رو بگیرن!

چه زود تموم شد. یعنی همه ی گریزهایش، همه دیر آمدن و زود رفتنش، همه ی نگاههای دوخته به زمین دلیلش این بود.

پوزخندی به افکار خودش زد و گفت چه زود همه چیز تموم شد!

به این یک ماه اندیشیدو به این یک سالو به جمله اخر مردش که گفت: "آره می خواستی اینو بشنوی...آره بشنو

من مرد نیستم...آره مرد نیستم...برای همینه که یه ماهه دارم از زخم فرار می کنم...آره همینه"

و اون چه ناباور به مردش، به همسرش، به عشقش خیره شده بود.

مردی که یک ماه زیر یک سقف با اون بود. مردی که یک ماه بود؛ که فقط سقف بالای سرشان با هم مشترک شده بود.

مردی که می گفت مرد نیست!

و باز هم صدای مرد تو گوشش طنین انداخت: وسایلتو جمع کن...و مردش که کلافه دستی به موهاش کشیده

بود و با درد گفته بود من خودم اقرار می کنم...کارت راحت دادگاه زود حکم طلاقو میده...می تونی بری!

و آرومتر ادامه داده بود: اگه لطف کنی زودتر بری ممنونت میشم!

یک ساعت وسط سالن شوکه نشسته بود.

فکر همه چیزو کرده بود الی این!

چمدونشو که روبروش گذاشت؛ سر بلند کرد.

مانتو و شالشو هم روی چمدون گذاشت. به سلامتی گفت و به سمت اتاق مشترکشون، سقف مشترکشون رفت.

اتاقی که هرگز اشتراک زناشوییشان رو ندید.

با صدای راننده به خودش اومد.

-خانم رسیدیم!

کیفش رو باز کرد. چند اسکناس به طرف راننده گرفت و پیاده شد. راننده چمدونو جلوی پاش گذاشت. تازه باورش شد؛ که انگار واقعا همه چیز قراره تموم بشه. دسته چمدونو تو دستش جابه جا کرد و سمت در رفت. کلید این خونه سالها همراهش بود، دست تو کیفش کرد و کلید رو به دست گرفت. قدمی به داخل خونه گذاشت. انگار تازه از شوک دراومده باشه، اشکهاش دوباره جاری شدن. صدای مادر بزرگ به گوشش رسید.

-خدا مرگم بده چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ یزدان طوریش شده؟ نگاهش که به سمت چمدونش رسید انگار فهمید قضیه چیه؟

با قدمهایی آروم که نشان از کهولت سنش میداد با خنده به سمتش اومد و در همان حال گفت: آخه دختر جون کی با اولین دعوا شال و کلاه می کنه برمی گرده خونه؟ مگه نشنیدی که میگن زن شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن!

و اون چه با حسرت با خودش گفت: ای کاش واقعا همینطور بود که تو می گفتی مادر بزرگ مهربونم!

روی تخت دراز کشید و جا سیگاریو روی سینه اش گذاشت. سیگار هنوز بین لبها و دستهایش بود.

پک اول... اولین قطره اشک!

پک دوم... دومین قطره!

کلافه سر جاش نشست. جاسیگاریو کنار خودش روی تخت گذاشت. سیگار رو با تموم قدرتش فشار داد و له کرد.

داد زد: لعنت بهت زندگی؛ لعنت بهت که خواب رو ازم گرفتی!

صدای زنگ گوشیش بلند شد.

اسم مهدی رو صفحه گوشیش خودنمایی می کرد.

باید جواب میداد؟ چی باید می گفت؟ اصلا چی داشت که بگه؟

قطع شد. اما هنوز نفس راحتی نکشیده بود؛ که دوباره صدای زنگ گوشیش بلند شد.

بلند شد. بدون اینکه گوشی رو برداره؛ با یه بسته سیگار، یه فندک و جاسیگاری به سمت سالن رفت. به سمت سالن کوچیک خونه اش؛ خونه ای که سالها بود بهش آرامش میداد. اما الان هیچی جز حضور افسون بهش آرومش نمی کرد. افسونی که خودش بیرونش کرد. افسونی که اون برایش کامل نبود. اشکاش رو پاک کرد. کف سالن نشست و به دیوار تکیه داد. چقدر زمان گذشته بود رو نمیدونست. فقط میدونست اونقدر زمان گذشته بود؛ که سالن تاریک شد و لازم بود چراغها رو روشن کنه؛ اما بدون حضور افسون روشنایی این خونه رو نمی خواست. صدای تلفن خونه این بار بلند شد. بدون اینکه نگاه کنه مطمئن بود؛ باز هم مهدیه. بدون اینکه زحمت نگاه کردن یا جواب دادن رو به خودش بده؛ دوشاخه رو از پریز بیرون کشید. خسته بود، خسته!

مهدی کلافه موبایلش رو روی میز گذاشت و گفت: پس چرا جواب نمیده... افسون مطمئنی حالش خوبه؟ نگاهی به مادبزرگ و بعد مهدی انداخت. خودش هم نمیدونست حال مردش خوبه یا نه! نگران گفت: نمیدونم!

مهدی آشفته بلند شد و گفت من میرم دنبالش. معلوم نیست این وروجک چه بلایی سرش آورده! معترض و با بغض گفت: من کاری نکردم؛ خودش گفت دیگه منو نمی خواد! عزیز آروم موهاش رو نوازش کرد و گفت: خب عزیز من اون یه چیزی گفته تو که نباید بلند می شدی شوهر و خونه زندگیتو ول کنی بیایی اینجا!

سیگار دیگه ای روشن و به لبش نزدیک کرد؛ اما اونقدر غرق افکارش شده بود؛ که سیگار تو همون میونه راه خاکستر و دود شد. نگاهش به ته مونده سیگار توی دستش افتاد. به خونه ای که بوی دود و تنهایی میداد. به نگاهی که خاکستری شده بود. دست کشید به چشماش؛ به چشمایی که نم گرفته بودن. آروم بلند شد. پنجره آشپزخونه رو باز کرد؛ تا هوای خونه عوض شه. تا این حس تنهایی و غربت توی خونه کم رنگ شه.

به پنجره تکیه زد. چند نفس عمیق کشید. ریه هاش انگار جون گرفته باشن؛ با ولع دنبال هوای تازه و خالی از دود بودن.

لیوانی برداشت و سمت یخچال رفت.

یخچال رو باز کرد. بطری آب رو برداشت. یاد افسون و عادتش افتاد.

افسون عادت کرده بود و شاید هم خوشش میومد که از بطری آب رو سر بکشه. بر عکس یزدان که به جز خوردن آب با لیوان هیچ شکل دیگه از خوردن آب لذت نمی برد.

قطره اشک مزاحمی رو که باز می خواست گونه اش رو تر کنه کنار زد.

لیوان آبی ریخت و یه نفس سر کشید. تازه فهمید که از ظهر تا حالا هیچی نخورده؛ وقتی خنکی آب رو حس کرد یادش اومد که امروز چقدر افسون رو اذیت کرده بود.

قسمت جلوی پیراهنش رو با دستش به بینی اش نزدیک کرد؛ باید دوش می گرفت تا از این بوی تنهایی و حسرت خودش رو دور می کرد.

سریع به سمت اتاق مشترکشون رفت؛ تا لباس برداره. در اتاق رو که باز کرد نگاهش افتاد به تخت مشترکشون؛ تختی که توی این یک ماه با آغوش باز پذیرای هردوشون بود، بی هیچ منتی.

روی تخت نشست و دستی به بالشتی که افسون طبق قول و قرار اولین روز مال خود کرده بود کشید. سمت چپ تخت مال افسون بود می گفت عادت کردم رو به دیوار بخوابم.

بلند شد. حوله اش رو برداشت و به سمت حمام حرکت کرد.

زیر دوش آب باز هم فکر کرد. بالاخره تصمیم خودش رو گرفت. همین چند ساعت کافی بود تا بفهمه نمی تونه افسون رو از زندگیش پاک کنه. افسون به واقع افسونش کرده بود.

یقه پیراهنش رو مرتب کرد. مثل همیشه آستینهای پیراهنش را تا آرنج تا کرد. عطر همیشگی و تلخشو برداشت. باید با افسون حرف میزد.

در خونه رو که بست ترسید؛ ترس از اینکه این بار افسون دیگه اونو نخواه.

به طرف ماشین پراید سفید رنگش؛ که همین شش ماه پیش خریده بود، رفت.

ماشینی که بعد از چند سال کار کردن بالاخره خریده بود.

هم یک خونه نقلی و کوچیک داشت هم یه ماشین که به قول افسون کارشونو راه مینداخت.

چی کم داشت زندگیشون؟

پوزخندی زد و ماشینو روشن کرد.

مگه زندگی فقط خونه و ماشین بود؟

باید تن به چی میداد؟ به رابطه؟ می ترسید؟

می ترسید به افسونش آسیب بزنه. می ترسید افسون رو از دست بده؛ اما اینجوری از دست دادنش رو هم نمی تونست تحمل کنه!

دست برد سمت گوشیش. روشنش کرد. شماره افسون رو گرفت.

هنوز بوق اولو کامل نشنیده بود؛ که جواب داد: یزدان؟

صداش بغض داشت. بغضی که یزدان رو داغون تر می کرد.

-سلام افسونم خوبی؟

به یک باره صدای گریه و هق هق افسون تو گوشی پیچید.

و بعد صدای مهدی که می گفت: چی شده افسون؟ اتفاقی افتاده؟

هنوز چند ثانیه نگذشته بود؛ که صدای مهدی توی گوشی پیچید: یزدان تویی؟

سعی کرد بغضش رو توی صداش گم کنه.

-سلام مهدی جان، خوبی؟!

صدای خنده مهدی بلند شد و از اون طرف رو به افسون گفت: دختره ی دیوونه تو که ترسوندیم، یزدان جونت که سالمه!

یزدان تلخ خندید. به تلخی طعم خاطرات گذشته تلخ خندید.

یزدان: مهدی من دارم میام خونه اتون، اشکالی که نداره!

مهدی که مطمئن بود؛ دعوی زن و شوهری بوده و حل شده نخواست دخالتی بکنه برای همین گفت: پس ما

برای شام منتظرت می مونیم، زود خودت و برسون!

-باشه!

تماس رو قطع کرد و گوشی رو کنارش گذاشت.

مهدی هم بعد از قطع تماس به طرف افسون برگشت و با خنده گفت: دختره دیوونه همچین زار میزد فکر کردم

اتفاقی افتاده. خوب شد قبل بیرون رفتنم زنگ زد. تو هم بلند شو دست و صورتت رو بشور که شوهر جونت داره

دنبالت میاد!

و با خنده ای سرخوش به سمت آشپزخونه رفت.

عزیز هم دستی به سرش کشید و با لبخندی محو که نشان از مرور خاطرات خوش گذشته بود گفت: میدونستم این دختر خودم زیادی نازک نارنجیه؛ اما نه دیگه اینقدر که با یه دعوا شال و کلاه کنه بیاد خونه ام! بعد بوسه ای به روی موهاش زد و گفت: بلند شو یکم خودت رو ترگل ورگل کن؛ که الان شوهرت می رسه! بعد هم به دنیال مهدی راهی آشپزخونه شد قبل از اینکه مهدی بلایی سر فسنجونی که بار گذاشته بیاره. مهدی عاشق فسنجون بود. بر عکس افسون که انگار به هیچ غذایی علاقه خاصی نداشت و فقط از روی عادت غذا می خورد.

سر میز شام همه سکوت کرده بودن. از ورود یزدان نیم ساعتی ازش می گذشت.

یزدان و افسون سکوت بینشون رو نشکستن و تنها حرف رد و بدل شده بینشون یه سلام بود و بس! مهدی و عزیز هم هر از چندگاهی نگاهی به این دو می انداختن. اما خب دخالت توی زندگی دیگران حتی اگر نزدیکترین شخص بهشون باشه؛ از ویژگیهاشون نبود.

بنابراین اونها هم سکوت کرده بودن. سکوت فضای خنک آشپزخونه رو فقط صدای بهم خوردن قاشق و چنگال می شکست. مهدی سرش رو بلند کرد. لقمه ای از غذای مورد علاقه اش رو به دهن گذاشت. طعم غذا همونی بود؛ کهباید باشه. زیادی شیرین نبود و این همون چیزی بود؛ که اون دوست داشت. لقمه اش رو قورت داد و نگاهی به یزدان که فقط ادای خوردن غذا رو در می آورد و بیشتر در حال بازی با اون بود انداخت. گره ابروهایش نشون از تفکر یا شاید هم اخمش بود.

نگاهش رو چرخوند سمت افسون که کنار یزدان نشسته بود. اون هم فقط چنگال رو بدست گرفته بود و دونه های پخته برنج درون بشقابش رو زیرو رو می کرد.

با خودش گفت: چی می تونه اینجوری این نو عروس و دوماد رو بهم ریخته باشه؟!

بعد از شام هم مثل همیشه تو این هوای خنک بهاری، نشستن روی تخت وسط حیاط، کنار حوض می چسبید.

افسون مشغول شستن ظروف شد. مهدی چای رو دم کرد و عزیز و یزدان روی تخت وسط حیاط در حال صحبت در مورد ماه رمضان امسال بودند. ماه رضانی که مطمئناً توی هوای گرم تابستون سخت؛ اما با عشق بیشتری خواهد گذشت.

شستن ظرفها تموم شد. مهدی هم مشغول ریختن چای تو استکانهای کمر باریک عزیز شد. استکانهایی که نه همیشه اما گهگاهی برای یادآوری خاطرات گذشته استفاده می شدند.

مهدی: افسون؟

دستکشها رو روی شیر آب گذاشت و گفت: چیه؟

یکی یکی استکانها رو پر می کرد از چای خوش رنگ و بویی که دم شده با سماور قدیمی عزیز بود و در همون حال گفت: یزدان دست بزن داره؟

پشت به سینک به کابینت تکیه داد و گفت: نه!

-دلت نمی خواد بگی چی شده؟

سعی کرد بخنده؛ تا برادرش فراموش کنه. خواهرش بعد از یک ماه از ازدواجش به قهر خونه اشون برگشته و فراموش کنه؛ چند ساعت بعدش یزدان بی هیچ حرفی اومده بود.

مهدی هم که فهمید خواهرش نمی خواد چیزی بگه با خنده سینی چای رو دستش داد و گفت: برو که یزدان خان حتما دلش تنگ شده.

هر دو خندیدن و به دنبال هم از آشپزخونه خارج شدند.

باز هم روی تخت کنار هم نشستند و مهدی در عجب بود؛ که امشب چرا این دو وقتی کنار هم هستن سکوت میشه؟.

چای خورده شد. استکانهای خالی در سینی قرار گرفتن. یزدان بلند شدو این یعنی وقت رفتنه.

یزدان: عزیز مهدی جان ببخشید مزاحم شدیم اگه اجازه بدین من و افسون دیگه بریم خونه؟

مهدی نگاهی به افسون که سرش رو پایین انداخته بود کرد و بعد نگاهی به عزیز که لبخندی به نشونه مشکلی نیست زد.

مهدی با خنده گفت: فقط مواظب این یه دونه آجی نازک نارنجی من باش!

خندید و گفت: نوکرشم!

بعد دستش رو به سمت افسون دراز کرد و گفت: افسون جان بلند شو!

عزیز هم که کنار افسون بود زیرگوشش آرام گفت: بلند شو دخترم، این قهر و آشتیا نمک زندگین!
افسون با خودش فکر کرد. گاهی همین دعوایا نمکن و پاشیده میشن به زخمهای کهنه، همون زخمی که
یزدان گفته بود. گفته بود مرد نیست!

و افسون هنوز در معنی کردن این جمله مونده بود.

در خونه رو باز کرد. کنار ایستاد تا افسون وارد بشه و بعد هم خودش همونطور که چمدونو به دنبال خودش می
کشید؛ سمت اتاق مشترکشون رفت.

افسون کمر بند مانتوش رو باز کرد و اون رو از تنش کند. روسریشو از سرش کشید و مستاصل به سمت اتاق
حرکت کرد. تنها اتاق موجود تو این خونه.

به محض باز کردن در اتاق چشمش به یزدان افتاد. باز هم سیگار دستش بود.

این بشر انگار امروز قصد کرده بود؛ ریه هایش رو به مرز نابودی بکشه.

مانتو و روسریشو روی راحتی گوشه اتاق پرت کرد و با عصبانیت به سمتش؛ که پشت به اون رو به پنجره
ایستاده بود، حرکت کرد.

با یک حرکت سریع سیگارو از بین لبهاش بیرون کشید و از پنجره باز اتاق به خیابون پرت کرد.

یزدان با اخم گفت: چکار می کنی؟

-تو داری چکار می کنی؟ می خوای خودت رو به کشتن بدی؟

دوباره به سمت پنجره برگشت و نگاهش رو به ماه کامل وسط آسمون دوخت.

آروم و زمزمه وار گفت: کاش مردن به همین راحتی بود، کاش با کشیدن همین سیگار من تموم می کردم و
خلاص!

با بغض گفت: نمی خوای حرف بزنی، یزدان چی شده؟ من که امروز گیج گیج شدم!

برگشت و با پشت دستش اروم و نوازش گونه به روی گونه اش کشید و گفت: خسته ام!

افسون حیرونتر شد. نمی دونست باید حرفهای امروزش رو فراموش می کرد یا حرفهای یک واقعیت تلخ بودند؛
که تا آخر عمر روی زندگیشون سایه می انداخت.

کنارش ایستاد و نگاهشو دوخت به آسمون. به آسمونی که یزدان بهش چشم دوخته بود.

یزدان: از بچگی عاشق خیره شدن به ستاره ها بودم!

از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: منم خوشم میاد به ستاره ها زل بزنم. بعد هم پر نورترینشون ر انتخاب کنم و بگم این مال منه!

این پرحرفی فقط برای فراموشی حرفهایی بود؛ که امروز گفتند و شنیدند.

تک خنده ای کرد و گفت: پرنورترین ستاره همیشه خواهان زیاد داره، سعی می کنم دنبال ستاره ای باشم که کسی سراغش رو نمی گیره!

افسون با هیجان گفت: حتما کم نورترین ستاره؟

نه الان سالهاس که این حقه رو شده، کم نورترین ستاره هم خواهان خودش رو داره. خیلیا با فرض اینکه کسی خواهانش نیست اونو می خواد. پس اینم نه، من همیشه دنبال ستاره ایم؛ که گم شده بین این ستاره های کم نور و پرنور!

خودش رو به یزدان نزدیکتر کرد و سرش رو به شونه اش تکیه داد.

یزدان نگاهی بهش کرد و دستش رو دور شونه هاش حلقه کرد.

دوباره نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت: میدونی که خیلی دوست دارم؟

افسون حرفی نزد؛ که باعث شد یزدان اون رو بیشتر به خودش فشار بده و بگه: کم حرف شدی یا سوالم جواب نداشت؟

– بهتره بخوابی تا صبح خواب نمونی؟

یزدان سرش رو تکون داد و گفت: سالهاس بی خواب شدم، فقط به ظاهر چشم بسته می شن!

گیج نگاهش کرد تا حرفاش رو واضحتر بگه؛ اما یزدان با هدایتش سمت تخت اجازه سوالی رو بهش نداد.

با همون لباسهای بیرون خودش رو روی تخت انداخت. افسون نگاهش کرد و با خودش گفت: من باید با کسی از حرفایی که یزدان بهم گفته بگم یا اونها رو فقط حرف فرض کنم.

سمت کمد رفت تا لباس راحتی بپوشه. لباسهایش رو عوض کرد برگشت؛ تا سمت تخت بره. مثل همه ی این یه ماه باز هم یزدان پشت به اون خوابیده بود.

حرفی نزد. سوالی نپرسید؛ باید صبح به حرفهای امروزش فکر می کرد.

پتو رو کنار زد و با فاصله کمی از یزدان روی تخت دراز کشید. با اینکه روپاش از زندگی مشترک چیزی دیگری بود. اما باز با خودش گفت. حتما چون اول زندگیمون اینجوری هستیم.

همیشه از دوستاش می شنید روزهای اول ازدواج پر از خوشی و لذتن. پر از شوق و خواستن. پر از ناز و نیاز. با خودش گفت حتما من تصورم اشتباهه.

دختر هیجده ساله ای که از بدو تولد مادری نداشت. برادرش تنها همبازیش بود و عزیز همیشه یک مادر بزرگ بود، مادر بزرگی که همیشه حرمتی بینشان وجود داشت.

ذهنش به یک سال پیش پر کشید. وقتی یه روز مهدی تا ساعت یک شب هنوز، به خونه برنگشته بود و افسون و عزیز نگران راه کوچه تا خونه رو چند بار رفتند و برگشتند.

اولین دیدار یزدان مال همون موقعها بود. وقتی که ساعت یه ربع از یک گذشته بود و افسون و عزیز دم در منتظر و نگران مهدی بودند. مهدی کارمند یک بانک خصوصی بود. مهدی که تو این شهر اشنایی نداشت و تا به حال تا این ساعت بیرون از خونه نمونده بود.

گوشیش هم خاموش و این نگرانیشونو مضاعف کرده بود.

وقتی که نور چراغهای ماشینی کوچه رو روشن کردن؛ افسون به عزیز که گوشه چادرش رو به لب گرفته بود؛ نگاهی انداخت و گفت: یعنی مهدیه؟

ماشین سر کوچه نگه داشت؛ چون کوچه ماشین رو نبود. نگاهشون به قامت دو مرد افتاد. ماشین حرکت کرد و رفت؛ اما دو مرد هنوز سر کوچه بودند.

یکی خم شده و دیگری برای گرفتن اون شخص خودشو خم کرده بود.

کوچه به لطف چراغ سوخته تاریک بود و باید نزدیکتر میومدند؛ تا نوری که از خونه ها به کوچه می تابید چهره اشون رو روشن کنه.

چند قدمی که برداشتن؛ چهره اشون مشخص شد.

عزیز یا ابوالفضلی گفت و سمتشون دوید. انگار یادش رفته بود؛ که همیشه از درد پا می نالید.

دیدن مهدی تو اون حال تاب و قرارش رو گرفته بود. افسون هم شال روی سرشو مرتب کرد و به دنبال عزیز حرکت کرد.

عزیز نگاهی به اون غریبه که زیر بازوی مهدی رو گرفته بود نگاه کرد و گفت: چی شده؟

-مهدی مادر چرا دستت رو بستن؟ صورتت چرا خونیه؟

یزدان گفته بود: سلام ببخشید میشه کنار برید اول ببرمش داخل خونه؟

افسون و عزیز به خودشون اومدن و از سر راهشون کنار رفتن.

مهدی هم که مشخص بود صورتش از درد جمع شده همونطور که به کمک یزدان سمت خونه حرکت می کرد رو به عزیز گفت: چیزی نیست ماشین زد بهم فرار کرد الانم که سالمم!

عزیز با دست محکم به صورتش کوبید و گفت: قربونت بشم مادر، خوبی الان؟

افسون خیره شده بود به غریبه ای که سرش رو پایین انداخته بود و مهدی رو سمت اتاقش می برد قبل از اونها در اتاق رو باز نگه داشت تا بتونه مهدی رو به داخل اتاقش بیره.

یزدان مهدی رو تختش گذاشت و بعد کیسه دارویی که دست راستش بود رو سمت عزیز گرفت و گفت: اینم داروهاش؛ دستورشون هم روشن نوشته شده. اگه امری ندارین رفع زحمت کنم!

عزیز تازه یادش اومده بود پرسه این غریبه کیه؟

عزیز: ممنون مادر، از همکاری مهدی هستی؟

مهدی لبخندی زد که باعث شد کل فکش درد بگیره با این حال به روی خودش نیاورد و گفت: آقا یزدان لطف کردن منو رسوندن بیمارستان تا این وقت شب هم که مزاحمش بودم.

بعد رو به یزدان کرد و گفت: ببخشید داداش مزاحمت شدم!

یزدان با لبخند گفت: نه خواهش می کنم چه زحمتی و بعد هم بعد از کلی تشکر رفت.

رفت اما این دوستی مهدی و یزدان ادامه پیدا کرد.

مهدی که چند روز بعد ماجرا رو مفصل تعریف کرد.

گفت که بعد از تعطیلی بانک از خیابون عبور می کرده؛ که ماشینی بهش میزنه و فرار می کنه. خدا رو شکر ضربه زیاد محکم نبود و فقط باعث شکستگی دست چپش و یک مقدار خراش تو سر و صورتش میشه. اما قضیه یزدان که تو همان خیابون کارگاه نجاری داره و وقتی می بینه ماشینی که به مهدی میزنه فرار می کنه؛ سریع برای کمک کردن به مهدی پش قدم میشه. مهدی بارها بعد از اون ماجرا گفت: هر آدمی این کار رو نمی کنه، خیلیها از ترس اینکه بمیرم و گردنشون بیفتم؛ بی تفاوت از کنارم گذشتن. اما یزدان کمک کرد و تا آخر شب تو بیمارستان کنارم موند و بعد هم که اون رو به خونه رسوند.

کم کم بعد از اون ماجرا مهدی پای اولین رفیقش که همون یزدان باشه رو به خونه باز کرد. یزدانی که هیچ وقت در طول اون مدت سرش رو بلند نکرد تا تو چشمای افسون نگاه کنه. نگاهش پاک بود.

یزدانی که مهدی می گفت: کسی رو توی این شهر نداره. درست مثل اونها!

تنها زندگی می کرد؛ هیچ وقت زیاد از پدر و مادرش نمی گفت.

افسون غلتی خورد و به طرف یزدان برگشت. یزدان هم غلت خورده بود و الان هر دو روبروی هم بودند. با این تفاوت که یزدان خواب بود؛ به قول خودش شاید فقط چشمانش بسته بودن. اما افسون کاملاً بیدار بود. به چهره یزدان خیره شد. دستش رو دراز کرد و دست کشید روی بینیش، کمی پهن بود اما مردونه بود و به چهره اش میومد، لبش، چشمای سیاه و درشتش، ابروهای پر و مشکیش درست هم‌رنگ موهای مشکی اش بودند. زیبایی آن چنانی نداشت؛ اما میدونست دلی داره به وسعت دریا. مهربونی رو از نگاهش راحت می تونست بخونه و حالا داشت درک می کرد که نکنه میان این چشمای به رنگ تاریکیش غمی لونه کرده؛ که رنگ سیاه پرده ای شده برای پوشش اون غم.

دست یزدان بالا آمد و روی پهلوی افسون قرار گرفت. اونو به خودش نزدیک تر کرد و با همون صدای خواب آلود گفت: بخواب خسته نشدی اینقدر نگاهم کردی!
 خنده ریزی کرد و با خودش فکر کرد راست میگه که فقط چشماش بسته اند. سرشو رو بازوی یزدان؛ که روی بالشت قرار گرفته بود گذاشت و سعی کرد با بوی تن مردش اروم بگیره.
 یزدان: افسون؟

سرش رو توی گوی گردن یزدان فرو کرد و گفت: هوم!

سرش رو خم کرد و بوسه ای روی گردن افسون زد.

یه حس لذت، یه حس خوب، وقتی یزدان توی بغل گرفته بودش، وقتی بوسیدش، یه حالی شد.

خودش هم نمیدونست این حالت طبیعی یا نه؟

اما لذت بخش بود. شل شد. کرخت و سست، با همین یه بوسه، با همین آغوش.

-فکر نمی کردم جوابت بهم مثبت باشه. چطور شد جواب مثبت دادی؟

اولین بار بود اینجوری این آغوش امن رو حس می کرد. بعد از یک ماه، حتی لحن حرف زدنش تغییر کرده، برای دختری که تا به حال با هیچ پسری حتی دوستی ساده هم نداشته این حالت طبیعی بود! با سستی گفت: یزدان اگه بگم از همون دفعه اول که دیدمت به دلم نشستیم دروغ نگفتم.

لبخندی روی لبهای یزدان نشست، اعتراف شیرینی گرفته بود.

خودش رو بیشتر به یزدان فشرد

خواب از سر هردوشون پریده بود.

یزدان فراموشی گرفته بود، یک فراموشی موقت...

افسون رو چرخوند. آروم آروم روی صورتش خم شد...

همه چیز خوب شروع شد...هم ناز بود هم نیاز..نوازش بود و حرفهای عاشقانه گرمی و داغی دو تن..خواستن و خواسته شدن...

همه چیز بود..

خوب ادامه پیدا کرد اما بد تموم شد..تموم که نشد، ناتموم موند.

ترس برگشته بود؛ فراموشی مرده و دوباره یک ترس، یک نگرانی، یک دلهره

یزدان عقب کشید. کلافه، مستاصل، می خواست و می ترسید.

افسون سست با تنی داغ و برهنه خیره شد به مردش که عقب کشید.

یزدان کلافه، شرمنده، ترسیده، نگاهش کرد.

بدون اینکه حتی به لباسهایش چنگ بزنه سمت در رفت.

خودشو به درون حمام پرت کرد و دوش آب باز کرد...تن داغش به یک باره با یک ترس سرد شده بود.

داغی آب هم داغش نکرد...سردترش کرد...

اما افسون با تنی له شده، مبهوت هنوز روی تخت بود...ملافه رو روی خودش کشید.

با خودش گفت: چی شد؟

دوست داشت ادامه میداد، شیرینی لذتش به تلخی تبدیل شده بود.

مگه مینا نمی گفت من توی یه کتاب خوندم که یه زن آگه مردی رو نخواد نمی تونه کنارش بخوابه، اما یک

مرد موقع نیاز حتی آگه به زن بی میل هم باشه برای رفع نیازش باهاش هم خواب میشه...

پس چی شد؟ یزدان چی شد؟

دوباره یک جمله توی ذهنش اگو شد "می خوای همینو بشنوی آره من مرد نیستم"

دستش رو محکم روی کاپوت ماشین کوبید و با خشم غرید: پس اینه کسی که بخاطرش زندگی رو بهم زهر

کردی!

افسون گیج و خجالت زده نگاهی به همکلاسیش کرد و گفت: ممنون آقای درخشان لطف کردین.

با چشماش بهش التماس کرد که هر چه زودتر بره.

یزدان پوزخندی به نگاه چشماشون که بهم خیره بودند زد و گفت: هیچ وقت باورم نمی شد افسون هیچ وقت!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب اون دو بمونه T سمت خونه حرکت کرد.

افسون هم با یه خداحافظی کوتاه سمت خونه رفت. با حرص لبه‌هاش رو می‌جوید، کلید رو به در انداخت؛ وارد خونه که شد مثل اکثر روزها یزدانو دید که روی راحتی گوشه سالن لم داده و سیگاری بین لبه‌هاشه. پوزخندی زد و درو بهم کوبید، به یک قدمیش که رسید سرش رو با تاسف تکون داد. خواست از کنارش رد بشه که فریاد یزدان بلند شد، همزمان هم سیگار رو توی دستش مچاله کرد و ایستاد.

-سرتو با تاسف تکون میدی؟ به حال کی تاسف می‌خوری؟ و با صدای بلندتری غرید: به حال خودت تاسف بخور، تویی که هنوز یه سال از دانشگاه رفتنت نگذشته عوضی شدی!
نتونست تحمل کنه، طاقت شنیدن این حرفها رو از زبون یزدان نداشت.
-توهین نکن و گرنه منم بلدم جواب بدم!

یزدان لب پایشو با حرص به دندان گرفت و گفت: مثلاً چی می‌خوای بگی؟
-یزدان بس کن!

یزدان با حرص دور افسون چرخید و مقابلش ایستاد و گفت: از این به بعد حق دانشگاه رفتن رو نداری، تو جنبه دانشگاه رفتن نداری!

-حق نداری، نمی‌تونم جلوم رو بگیری، به مهدی میگم!

ابرویی بالا انداخت و گفت: منم از این دوست جونت بهش میگم!

افسون اختیار زبانش رو از دست داد و گفت: منم میگم نمی‌تونم نیازی ج*نسی زنت رو برآورده کنی!
صدای فریاد یزدان بلند شد: خفه شو!

بعد هم صدای شکستنش، له شدنو بعد هم صدای سقوط کردنش روی راحتی.

افسون نگران نگاهش کرد.

سرش رو بین دو دستش گرفت، به یکباره خشم تموم وجودش رو فرا گرفت به سمت افسون خیز برداشت و موهاش رو از زیر مقنعه به چنگ کشید.

-چی گفتی؟ تو کثافت شدی اونوقت میگی من نمی‌تونم؟

افسون دستش روی ساعد دست یزدان که به موهاش چنگ زده بود گذاشت و آخی گفت.

دوباره داد زد: گفتم چی گفتی؟

نگاهش به چشمای خشمگین یزدان افتاد، چشمایی که قرمزی سفیدشونو فرا گرفته بود، آب دهنشو به زور قورت داد و گفت: هیچی!

یزدان به یک باره ولش کرد.

دست افسون سمت جای دست یزدان روی موهاش رفت با صورتی درهم سرش رو ماساژ داد.

افسون: به مهدی میگم منو زدی؟

یزدان دوباره خودش رو روی راحتی انداخت، از گوشه چشم نگاهش کرد، واقعا چی به سر زندگیشون اومده بود.

اون که تن داده بود به رابطه پس چرا باز همه چیز بهم ریخت، چرا افسون این همه ازش دور شده بود؟

افسون خودشو روی تخت پرت کرد و غرق گذشته و روزهایی که گذشتن شد. روزهایی که حاصلشون امروز بود. روزهایی که شاید اشتباه بودن یا شاید هم اشتباهی.

چشماشو روی هم گذاشت و به روزهایی اندیشید که گذشته بودن؛ اما هنوز حضورشون رو حس می کرد. اولین رابطه ناتومشون...

نفس عمیقی کشید و خودش رو به گذشته سپرد.

ملافه رو دور خودش کشید و مبهوت و گیج به رفتنش نگاه کرد. چرا رفت؟ همه چیز که خوب بود! لبخندی از

سر لذت روی لباس نشست؛ اما یاد رفتن یزدان و کنار کشیدنش که افتاد اون حس لذت به تلخی تبدیل شد.

دستی به جای بوسه ها که روی بدنش زده بود کشید. دستش روی ظرافتها و زیبایی های بدنش می چرخید و به این فکر کرد که نکنه یزدان دوستش نداره؟

نفهمید چقدر توی اون حالت خلسه بود. نیم ساعت شاید هم بیشتر اما وقتی به خودش اومد که یزدان با حوله

ای که دور کمرش پیچیده بود وارد اتاق شد. موهاش خیس بودن و سرش پایین بدون اینکه حتی نگاهش کنه سمت کمد رفت، پشت در کمد قرار گرفت... نگاهش رو ازش گرفت.

با اینکه همین چند دقیقه قبل توی بغلش بود اما الان خجالت می کشید. اون موقع فرق می کرد، چراش رو خودشم نمیدونست؟

صدای آرومش رو از همون جا شنید: بلند شو لباسات رو بپوش!

هنوز حس می کرد به یک توضیح احتیاج داره اما با خودش گفت: حتما همه چیز همین دیگه. خب پس منم

باید برم دوش بگیرم. اما چرا من درد نداشتم، مگه همیشه توی داستان نمی خوندم که صبحش کمر درد دارن و بعدش صبحونه رو شوهرشون براشون آماده می کنه یا مثل یه ماه پیش عزیز واسم کاجی درست کنه.

یزدان که طرفش چرخید با خجالت و صورتی گر گرفته سرس رو پایین انداخت

صداش اینبار آرومتر از قبل بود، طوری که به زور شنید: لباسات رو بپوش!

چرا نگاهش نمی کرد، چرا نگاهش به زمین بود؟

لباساش رو که کف اتاق بودن برداشت و باز هم بدون اینکه نگاهش کنه لباسا رو سمت افسون گرفت. دست دراز کرد تا لباسها رو از دستش بگیره، با خودش گفت اگه بفهمه درد ندارم حتما با خودش میگه این چقدر پوست کلفتته. برای همین با خجالت سرش رو پایین انداخت و آرام گفت: من درد دارم!

واقعا اون لحظه نمیدونست چطوری تونست این جمله رو بگه. یزدان یه دفعه سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهش کرد. اما چند لحظه بعد با نگرانی روی تخت نشست و با همون صدای خفه گفت: کجات درد داره؟ افسون طبق چیزایی که میدونست گفتم کمرم؟ با تعجب گفت: کمرت؟

نگاش کرد، مثل اینکه چیز عجیب غریبی گفته باشه نگاهش کرد بعد گفت: مطمئنی؟ دردش زیاده؟ اصلا نمیدونست قضیه از چه قراره گفت: فکر کنم تا صبح خوب بشه. لباساش رو از دستش گرفت و گفت: بیا جلو کمکت کنم لباسات رو تنت کنی. خودش رو جلو کشید، لباس رو که تنش کرد گفت: بخواب! بدون اینکه بهش فرصت بده کنارش دراز کشید و افسون رو هم کنار خودش کشید. دستش آرام آرام به حالت نوازش تو موهاش می چرخید. دوباره یه حس لذت و کرختی ... آرام کنار گوشش گفت: بهتره بازم برای شروع به خودمون فرصت بدیم. و دستش از لای موهام خارج شد.

پشت به افسون خوابید و خبر نداشت که افسون دوست داشت اون هر چند لذت اندک رو دوباره تجربه کنه.

در که به یه ضرب باز شد افسون هم از خاطراتش بیرون کشیده شد. با اخم به یزدان که تو چهارچوب در ایستاده بود زل زد. ناخودآگاه نگاهش به ساعت کشیده شد. یازده شب؟ اما اون که هشت از دانشگاه برگشته بود؛ یعنی سه ساعتی بود که توی اتاق بود. پاهاش رو از تخت آویزون کرد و بلند شد.

با همون مانتو و مقنعه روی تخت خوابیده بود. لباساش چروک شده بودن. دست برد و مانتو رو از تنش درآورد. مقنعه رو از سرش کشید و روی تخت پرت کرد. مدت‌هاست که از این زندگی به ظاهر رویایی خسته شده بود، زندگی که هیچ کس نمیدونست چیه؟

خودش هم هنوز درست نفهمیده بود. یزدان قدمی جلو گذاشت. افسون هنوز حواسش پی درست کردن کش موهاش بود.

وقتی دو دست دور شکمش قفل شدن. نفسش بند اومد؛ اما قبل از اینکه حس خوبش رو نشون بده سخت شد. عوض همه شل شدن‌هاش سفت و سخت شد.

بودن کنار یزدان رو با هیچی عوض نمی کرد؛ اما حاضر نبود این بودن به قیمت نفرت تموم بشه. اون کم کم داشت از یزدان می برید.

یزدانی که میدونست دوستش داره؛ اصلا چرا همه چی بهو بهم ریخت؟ یهویی نبود. کم کم بهم ریخت. نفسهای سرد یزدان به پشت گوشش خورد.

افسون با خودش گفت: چرا حتی نفس گرم هم سرد شده؟

یزدان آروم کنار گوشش گفت: بریم بیرون؟

به خودش اومد. قرار بود سفت و سخت بایسته.

دستهای یزدان رو سریع از دور شکمش باز کرد، به طرفش برگشت و گفت: نه!

خواست سریع از کنار یزدان بگذره که بازوش کشیده شد.

برنگشت، نگاهش خیره به در موند.

یزدان: چرا اینجوری شدی؟

آروم بود. از لحن صدایش مشخص بود. اما همین آرامش یزدان افسون رو طوفانی کرد با خشم به طرفش

برگشت و داد زد: چرا اینجوری شدم؟ نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ منو جلو همکلاسیم سکه یه پول

کردی؟ وقتی شوهرم بهم اعتماد نداره می فهمی یعنی چی؟

کلافه بازوش رو ول کرد و دستی به گلوش کشید؛ گلوئی که انگار چیزی توش گیر کرده بود. آره حس خفه شدن رو داشت.

داشت خفه می شد. له شده بود. با خودش گفت: ای کاش همین امشب خلاص می شدم!

صدایش با همون شیء خفه کننده ای که خودش حس می کرد خفه تر شد.

یزدان: من بهت اعتماد دارم!

دوباره خروشید: نداری، که اگه داشتی چند ساعت قبل آبروم رو جلو درخشان نمی بردی!

یزدان هم صداهش رو بلند کرد: بس کن، مگه اون کیه؟ مگه مهمم جلوش چه اتفاقی افتاده باشه!

کنترل خودش رو از دست داد محکم به سینه یزدان کوبید و گفت: خسته ام کردی یزدان می فهمی خسته! یزدان دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که صدای گوشیش بلند شد.

چنگی به موهایش زد و دست توی جیبش کرد. افسون هم بدون توجه به اون از اتاق بیرون رفت.

به آشپزخونه که رسید صدای داد یزدان رو شنید: به درک که حالش بده، نه برام مهم نیست!

یخچال رو باز کرد و سعی کرد به مکالمه ای که میدونست طرفش کیه گوش نده.

دوباره فریاد یزدان بلند شد: نه، نه تو رو می خوام نه اون رو!

سکوت مطلق، حتما قطع کرده بود.

این وقت شب تنها چیزی که می تونست به عنوان شام درست کنه املت بود. مشغول خرد کردن گوجه ها

شد که سنگینی نگاه یزدانو روی خودش حس کرد. سرش رو بالا نیاورد و خودش رو با گوجه ها مشغول کرد.

-امروز اومده بودم دنبالت که دیدم قبل از اینکه من دم دانشگاه برسم سوار ماشینش شدم!

حرفی نزد و خودش رو سرگرم خرد کردن گوجه ها نشون داد؛ اما دقیق به حرفهای یزدان گوش میداد.

-بیخشید عصبی شدم نفهمیدم چی گفتم!

سرش رو تکون داد، به چه نشونه ای خودش هم نمی دونست.

یزدان صندلی رو از پشت میز بیرون کشید، مقابلش که نشست. سرش رو بلند کرد اما حرفی نزد؛ چون داشت به

تصمیمی که گرفته بود فکر می کرد.

هر دوشون سکوت کرده بودند و تا زمانی که املت آماده شد و تو ظرف روی میز قرار گرفت؛ هم باز هیچکدوم

سکوت رو نشکستن.

نگاه هردو به بشقاب املتی بود که بینشون قرار داشت؛ اما هیچ کدوم برای خوردن پیش قدم نشدن.

افسون: می خوام طلاق بگیرم!

متعجب و گیج شد: چرا؟

بدون اینکه نگاهش رو از تیکه نونی که بین دستاش بود بگیره گفت: ادامه دادن این زندگی سخته!

واقعا هم سخت بود، برای افسون سخت بود و شاید حتی برای یزدان.

بلند شد، افسون نگاش کرد.

-یکم فرصت بده شاید درست شد!

-میشه بشینی؟

یزدان که دوباره سر جای خودش نشست. افسون پرسید: مادرت زنگ زد؟

سری تکون داد، دلش نمی خواست در مورد خونواده اش حرفی بزنه، خونواده ای که سبب همه ترسهای زندگیش.

خونواده ای که شیرینی بهترین دوران زندگیش رو بهش تلخ کردن.

برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: فردا هم کلاس داری؟

و این یعنی غیرمستقیم از حرفش برگشته بود؛ یعنی افسون اجازه دانشگاه رفتن داشت.

-آره!

سرمای رابطه اشون سردشون کرده بود. اونقدر سرد که حتی نشستن کنار آتیش داغ هم نمی تونست گرمشون کنه.

اما انگار این دو عادت کرده بودند؛ به این سردی، آره کم کم داشتن عادت می کردن.

افسون عادت کرده بود که بعد از یک رابطه مشترک لذتی نبره، هنوز طعم لذت رو نچشیده بود.

افسون خواب بود و یزدان مثل همیشه با چشمان بسته فکر می کرد، به درخواست افسون. طلاق؟ هیچ وقت

فکرش رو نمی کرد عاشق شه بعد هم زندگیش اینجوری بخواد تموم شه.

شاید باید کاری می کرد. باید این زندگی که سالگردش هنوز هم نرسیده بود رو دوره می کرد و می فهمید

اشتباه کارش کجا بوده؟ اون که درست دو ماه از زندگیشون نگذشته بود که بالاخره سعی کرد به ترسش غلبه

کنه و تن به رابطه داد. مگه تا همین ده

روز پیش آخرین رابطه اشون، اون با افسون نبود؟ چرا حتی خودش هم فکر می کرد این رابطه یه چیزیش کمه؟

چرا افسون گفت اون نمی تونه نیازهاش رو برآورده کنه؟ چرا رک و راست نمی گفت چی می خواد؟

به پهلو چرخید و افسون رو که خواب بود به آغوش کشید. دلش برای بوییدنش تنگ شده بود. برای لمس

موهاش، برای بوسیدنش

اما این روزها افسون از رابطه فراری بود و همین فراری بودنش به افکار یزدان در مورد همکلاسیش دامن میزد.

صبح با صدای آلامر گوشیش از خواب بیدار شد، کش و قوسی به بدنش داد که نگاهش به جای خالی یزدان روی تخت افتاد. لبخند تلخی روی لباس نشست.

حدود دو ماهی می شد که دیگه برای درست کردن صبحونه یزدان از خواب بلند نمی شد و خود یزدان یا صبحونه رو آماده می کرد یا صبحونه نخورده میرفت کارگاه.

به ساعت گوشیش نگاهی انداخت ساعت نه بود. ده کلاس داشت. سریع از تخت پایین اومد و به سمت حمام حرکت کرد.

جلوی آینه بالای روشویی به خودش خیره شد. چرا از زندگیش راضی نبود؟ چرا دیگه ادامه این زندگی رو نمی خواست؟

چرا این روزها اینقدر چرا تو ذهنش بود؟

پوزخندی زد و مشتت آب به صورتش زد. خیلی وقت بود که انگار حتی قضا شدن نمازش برایش مهم نبود یا شاید هم برای اینکه صبحونه رو برای یزدان آماده نکنه به قضا شدن نمازش راضی بود.

کسی توی وجودش گفت: امروز هم که قضا شد بذار قضاش رو فردا بخون!

آره فردا می خوند و باز کسی گفت: شیطون چه زود گولت زد!

صدای دیگه ای گفت: خودش نمی خواد بخونه چرا گنااهش پای شیطون باشه دست و پاش رو که نبسته! پوفی کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

میز صبحونه رو چیده بود. پس صبحونه اش رو خورده بود.

لقمه ای خامه و مربا برای خودش گرفت و بدون اینکه دست به ترکیب روی میز بزنه به سمت اتاق رفت. سریع مانتو و شلوارش رو تنش کرد و جلوی آینه ایستاد.

زیاد اهل آرایش نبود اما از وقتی ازدواج کرده یه عادت شده بود؛ که بدون آرایش بیرون نمی رفت.

چشمش درشت بودن اما مژه هاش کوتاه ناچارا یک مقدار با ریمل طول مژه هاش رو بلندتر کرد.

کمی رژ گونه، مداد مشکی رو هم از داخل چشمش تا انتها کشید. بعد هم رژ لب. مقنعه اش رو سرش کرد. کوله اش رو یه وری روی شونه اش انداخت و کیف پولش رو برداشت و سمت در رفت.

از کلاس هیچی نفهمید اصلا خودش هم نمیدونست؛ چرا با اینکه هیچ وقت از تاریخ خوشش نمیاد، این رشته رو انتخاب کرد؟

استاد داشت از امپراتوری روم حرف میزد. افسون هم گوش میداد؛ می شنید اما حواسش به پیشنهاد دیشبش بود.

نفسشو با صدا بیرون داد که مهسا به طرفش برگشت و با تعجب گفت: چیزی شده؟
شونه ای بالا انداخت و گفت: نه!

دوباره به استاد که در حال توضیح دادن بود خیره شد. اما نه از توضیحات استاد چیزی فهمید و نه از پیچ پیچ های مهسا کنار گوشش در مورد درخشان.

-اه بس کن مهسا چقدر حرف میزنی!

مهسا اخمی کرد و گفت: چته امروز اینقدر وحشی شدی تو؟

واقعا گوش کردن به حرفهای مهسا دل خوش می خواست. مهسایی که از نگاه هر پسر یه تعبیر می کرد. مثلا جدیدا نگاه های وحید درخشان به افسون رو عاشقانه تعبیر کرده بود.

خب مزخرف بود. مگه افسون و وحید تا حالا چند بار باهم صحبت کردن که وحید بخواد عاشقش بشه. افسون با خودش گفت حالا خوبه همه میدونن متاهلم!

به محض پایان کلاس سریع بلند شد و کتابشو تو کوله اش انداخت و به سمت در رفت که وحید جلوشو گرفت. حالا مهسا هم کنارش ایستاده بود. با دیدن وحید گفت: افسون من میرم سلف!

سری تکون داد و به سمت وحید برگشت.

وحید: ببخشید افسون مشکلی که برات پیش نیومد؟

میدونست این هم از عاداتهای وحید که همه رو به اسم کوچیک صدا می زد؛ اما خب اون متاهل بود پس خوشایند نبود برای همین گفت: آقای درخشان من هدایت هستم، نخیر مشکلی پیش نیومد و خواست از کنارش

بگذره که باز وحید گفت: شوهرت بود؟

افسون: بله!

و قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه از کنارش گذشت. شاید تقصیر خودش بود که وحید این همه به خودش اجازه داد تو زندگیش سرک بکشه. شاید بهتر بود، دیروز قبول نمی کرد که وحید اونو برسونه.

اما خب اون که منظوری نداشت؛ فقط چون دیروقت بود و خونه پدری وحید هم یه خیابون با خونه اشون فاصله داشت قبول کرد.

با خودش گفت یزدان زیادی قضیه رو بزرگ کرده و گرنه چه ایرادی داشت که همکلاسیم منو به خونه ام رسوند؟

تو محوطه اطراف دانشکده نگاهش چرخید روی دختر و پسرای که با هم می گفتن و می خندیدن و این تصور همیشگی از دانشگاه بود، و البته از یه زندگی رویایی.

حس می کرد پشیمون که چرا ازدواج کرده. اگه مجرد بود می تونست اونم دوست پسر داشته باشه. چرا که نه؟ مگه بقیه دخترها دوست پسر نداشتن؟

به هم اس میدن، تلفنی حرف میزنن... سرش رو تکون داد و راهش رو سمت سلف کج کرد.

مسخره بود چقدر آرزوهاش بچه گانه بودن. شونه ای بالا انداخت و با خودش گفت خب دوست دارم. مثلا

همین یزدان آخرین باری که بهم اس داد نمیدونم کی بود؟

افسون بی انصاف نباش خب کار داره؛ تازه زنگ که میزنه.

آره اما اونم هر وقت دیر کنم یا کاری داشته باشه.

وارد سلف که شد چشم چرخوند تا مهسا رو پیدا کنه. مهسا دستی برآش تکون داد. به سمتش حرکت کرد.

صندلی روبروی مهسا رو بیرون کشید و پشت میز نشست.

مهسا با خنده گفت: امروز اصلا روبراه نیستی چته؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: چیزی نیست.

مهسا با شیطننت گفت: شیطون دیروز غروبی وحید رسوندت خونه نه؟

افسون بی حوصله گفت: آره!

مهسا دستهاشو روی میز قفل کرد و خودشو روی میز جلو کشید و گفت: خب چی گفت؟

افسون چپ چپ نگاهش کرد: مگه باید چیزی می گفت؟

مهسا خندید و گفت: چه میدونم دوست دارمی چیزی!

با اینکه به افسون برخورد کرده بود اما خب توی این دو ترم اخلاق مهسا دستش اومده بود.

-مهسا یه بار دیگه چرت و پرت بگی تو میدونی با من، یادت نره من متاهلم!

مهسا صداش رو پایین تر آورد و گفت: خب باش، مگه همیشه زن متاهل دوست پسر داشته باشه؟!

و یک لحظه افسون با خودش گفت: یعنی میشه؟

اخمی به مهسا کرد و بلند شد.

مهسا: کجا؟

-میرم خونه ناهار رو می خوام کنار همسر عزیزم باشم!

عمدا عزیزم رو به همسرش چسبوند. شاید از خودش و افکارش ترسیده بود.

مهسا با خنده گفت: باشه پس به شوهر جونت سلام برسون.

از سلف بیرون زد به این فکر کرد که چرا داره جوری وانمود می کنه که خوشبخته؟ واقعا خوشبخت بود؟

هر چی که بود اون لحظه دوست نداشت به مهسا چیزی از زندگیش بگه، ترسید.

اما باز فکر اینکه یه زن متاهل هم می تونه دوست پسر داشته باشه یک لحظه رهاس نکرد.

چند دور محاسبات خودش رو انجام داد؛ اما جواب قاطعی واسه این سوال پیدا نکرد.

گوشیشو از کیفش درآورد و شماره یزدان رو گرفت.

ترسیده بود. می خواست فکرش رو از سوالی که توی ذهنشه منحرف کنه؛ شاید یه جواب برایش پیدا کرده بود

که دلش نمی خواست بهش فکر کنه.

بعد از دو بوق صدای یزدان رو شنید: جانم!

خب تنها چیزی که تغییری نکرده بود همین جانم گفتن یزدان توی مکالمات تلفنی بود. البته نه اینکه وقتی

کنار هم بودن نمی گفت؛ اما حضورا اونقدر سردن که هزارتا جانم هم گرمشون نمی کنه.

اما این جانم برای افسون خوشایند بود.

لبخندزد: سلام!

-سلام، اتفاقی افتاده؟

لباش آویزون شدن. حق داشت عادت کرده بودن؛ که بی دلیل بهم زنگ نزن.

چرا نباید حداقل هفته ای یه بار بی دلیل اونم فقط واسه صحبت کردن بهم زنگ بزنی؟

-نه فقط زنگ زدم ببینم برای ناهار میایی خونه؟

بعد از مکثی متعجب گفت: اگه دلت می خواد میام!

مثل اینکه جوابش اونقدر ها هم به مذاق افسون خوش نیومد، شاید دوست داشت یزدان دلتنگیش رو دلیل

برگشت به خونه عنوان کنه.

با این حال گفت: چی درست کنم؟

صدای خنده یزدان رو شنید.

افسون: یزدان چرا می خندی؟

یزدان سعی کرد خنده اش رو قورت بده.

-به ساعت نگاه کردی یک بعد از ظهر، بخوای ناهار درست کنی ...

افسون حرفش رو قطع کرد و گفت: باشه یه چیزی درست می کنم زمان بر نباشه!

-باشه پس من کمتر یه ساعت دیگه خونه ام!

گوشی رو که قطع کرد حس خوبی داشت.

یزدان همیشه ناهار رو تو کارگاه می خورد. تا چهار پنج کارگاه بود و بعدش خونه میومد.

به محض رسیدن به خونه کیسه های خریدو روی میز آشپزخونه گذاشت و به سمت حمام حرکت کرد تا یه دوش سریع بگیره.

دوش که گرفت با همون حوله حمام حرکت کرد سمت آشپزخونه. بعد هم سریع مشغول خرد کردن سوسیس شد؛ با اینکه دوست داشت امروز ناهارشون یه جور دیگه باشه اما...!

خب وقت زیادی تا اومدن یزدان نمونده بود؛ برای همین فعلا به همین ناهار اکتفا کرد.

آماده کردن ناهار که کار خاصی نداشت. سریع به اتاق برگشت؛ تا لباسش رو بپوشه.

تاپ قرمز و شلوارک سفیدی تنش کرد؛ اما از فکر اینکه قرار بود، رابطه ای هم بعدش باشه قصد کرد لباسش رو عوض کنه.

کلافه موهایش رو بست و با خودش گفت افسون آروم باش، مطمئن باش امروز روز خوبی!

همین که رژ رو به لبش کشید صدای باز شدن در اتاق باعث شد به عقب برگرده.

سعی کرد هیجانش رو کنترل کنه. نفس عمیقی کشید و با لبخند نگاهش از آینه گرفت و به عقب برگشت.

نگاهش تو نگاه یزدان قفل شد.

نگاه متعجب یزدان، نگاهی که کم کم رنگ لبخند به خودش گرفت.

-سلام، خسته نباشی!

یزدان با لبخندی که رو لباسش نشسته بود سری تکون داد و گفت: سلام خوشگل خانم! چشمکی زد و گفت

خبریه؟

به طرفش رفت و بدون توجه به حرفش گفت: تا تو یه دوش بگیری منم میز رو چیدم.

البته نگفت که بندری که دیگه میز چیدن نمی خواد.

یزدان هم که از این تغییر رفتار افسون متعجب بود با ابرویی بالا رفته گفت: شما امر کن، کیه که بگه چشم و خندید.

اون هم خندید.

با خودش گفت: پس باز هم می شد؛ مثل گذشته باشیم.

اما حس مزاحمی گفت: افسون خر شدی باز؟

سعی کرد افکارش مزاحمشو پس بزنه و نگاهش بدوزه به یزدانی که حوله اشو برداشته و سمت حموم رفته بود.

به محض بسته شدن در حموم پوفی کرد و سمت آشپزخونه رفت.

روی صندلی پشت میز آشپزخونه منتظر یزدان نشست. دستش رو زیر چونه اش زد و به گلدون خالی وسط میز خیره شد.

"مگه زن متاهل نمی تونه دوست پسر داشته باشه؟"

نمی دونست چرا این فکر راحتش نمیداشت.

یه حسی می گفت این کار یعنی خیانت؛ اما باز یه حس دیگه می گفت: خیانت به کی؟ خیانت به مردی که هیچ وقت به فکرت نیست؟

هست..اون به فکرت هست.

یه صدای تو ذهنش پوزخند زد: واقعا هست؟ اون حتی هیچ وقت به این فکر نکرده که یه رابطه باید لذت دو

نفره بده؟ افسون خودت رو به خریدت نزن. تو که دیگه نفهم نیستی، دستت اومده رابطه و ازدواج یعنی چی؟

با حلقه شدن دستی دور گردنش و بعد بوسه ای که روی گونه اش نشست به خودش اومد.

چشاش رو یه دور باز و بسته کرد و به طرف یزدان برگشت.

صورتاشون مقابل هم قرار گرفته بود. یزدان با موهای نم دار و تی شرت و شلوار راحتی روبروش خم شده بود و

هنوز صورتش مقابل صورت افسون بود.

بینیش رو به بینی افسون کشید و با خنده گفت: خسته نباشی، به ظرف سوسیس بندری اشاره کرد و گفت:

چقدر هم خسته شدی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: اگه دوست نداری نخور خب!

به حالت قهر نگاهش رو گرفت که این بار یزدان بوسه ای به گردنش زد و گفت: باشه بابا قهر نکن، چه بوی شامپویی هم میدی خانم خوشگله!

چیزی نگفت، یزدان هم دیگه ادامه نداد.

روبروش نشست و شروع کردن به لقمه گرفتن.

با اولین لقمه ای که به دهنش گذاشت به افسون نگاه کرد و گفت: چرا نمی خوری؟

با خودش گفت: مگه من نمی خوام جدا شم پس این مسخره بازیام دیگه واسه چیه؟ اینم هوایی کردم.

به یک باره اخم کرد و تیکه نونی برداشت. اصلا کل حس و حالش بهم ریخته بود.

هی به خودش تشر میزد که چته؟ چت شد؟

مگه با بوسه اش داغ نکردی؟ مگه گر نگرفتی؟ مگه خوشت نیومد؟ پس چته؟

نکنه واقعا دلت هوا دوست پسر و رمانتیک بازی رو کرده؟

خب اینم شوهرت؛ مگه نمی بینی داره سعیش رو می کنه.

لقمه ای که گرفته بود؛ رو دهنش گذاشت و فکر کرد "سعیش رو می کنه؟ اون هر وقت باهام بوده انگار از سر

وظیفه اس، انگاری فقط می خواد نشون بده می تونه"

نگاه خیره یزدان باعث شد؛ نگاهش سمت یزدان بچرخه.

یزدان چند لحظه توی چشمای افسون زل زد؛ بعد بی حرف به غذا خوردنش ادامه داد.

تقصیر خودته افسون. اون که خوب بود. اون که داشت سعی می کرد خوب باشه. تو با این اخمت همه چی رو

باز خراب کردی.

با خودش گفت: من خراب نکردم. همه چی خراب بود!

یزدان بعد از ناهار جلوی تلویزیون تو سالن نشست و گفت: افسون یه لیوان چای میدی؟

همون طور که ظرفها رو می شست گفت: باشه الان چای دم می کنم.

ظرفها رو شست. چای رو دم کرد. آشپزخونه رو جمع و جور کرد، بعد هم یه لیوان چای برای یزدان ریخت و به

سمت سالن رفت.

کنار یزدان نشست و لیوان چای رو به سمتش گرفت. یزدان نگاهش از اخبار گرفت و گفت: پس خودت چی؟

-من نمی خورم!

بی هیچ حرف دیگه ای لیوان چای رو از دستش گرفت و دوباره نگاهش رو به تلویزیون و اخبار دوخت. افسون پا رو پا انداخت و نگاهی به یزدان کرد. بعد از یه سال انگار نه تنها زندگی با یزدان بلکه خود یزدان هم جذابیتش رو برای افسون از دست داده بود. صدای زنگ گوشی از اتاق اومد. بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد. گوشی در حال شارژ شدن روی میز آرایش بود.

به اسمی که روی گوشی بود خیره شد "درخشان"

دو دل بود جواب بده یا نه؟ دل رو به دریا زد و دکمه اتصال رو فشرد: الو!

صدای شاد و پر انرژی وحید رو شنید: سلام افسون خوبی؟

-ممنون آقای درخشان!

وحید: لوس نشو! اینقدر درخشان درخشان نکن من عادت کردم همه رو به اسم کوچیک صدا کنم؛ پس خیال نکن هی میگی درخشان منم به فامیلیت صدات کنم.

روی تخت نشست و گفت: کاری داشتی؟

وحید: آره فردا که جمعه اس برنامه تفریح گذاشتیم با بچه ها مهسا هم هست، پایه ای؟

«خب بد نبود حداقلش از بیکار موندن تو خونه که بهتره؟ پس یزدان چی؟ اونم که جمعه ها خونه اس؟ خب بهش میگم با دوستانم میرم بیرون»

با این فکر گفت: باشه میام کجا میرین؟

وحید: فردا بینیم نظر اکثریت کجاس؟ همونجا میریم. خیالت تخت جای بدی نمیریم!

صدای پای یزدان که اومد سریع گفت: باشه، خداحافظ!

حتی منتظر نموند که جواب وحید رو بشنوه و سریع قطع کرد.

سرشو که سمت در چرخوند نگاهش به یزدان افتاد که دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و با دقت نگاهش می کرد.

سرش رو تکیه داد و گفت: چیه؟

با چند لحظه تاخیر گفت: هیچی!

به داخل اتاق قدم گذاشت.

روی تخت دراز کشید. خواست بلند شه که یزدان دستشو کشید. باعث شد تعادلشو از دست بده و کنارش روی تخت بیفته. با خنده خواست سمتش بچرخه و دستشو دورش حلقه کنه که افسون با اخم دستش رو پس زد و گفتولم کن!

یزدان هم به خیال اینکه افسون داره ناز می کنه دستاش رو علی رغم تقلای افسون دورش پیچید و با خنده گفتناز می کنی چون میدونی خریدار داره!

پوزخندی زد و گفت: آره اونم چه خریداری!

یزدان مردد خواست بگه یعنی چی؟ اما نپرسید و افسون رو توی بغلش کشید. سرشو تو گودی گردن افسون فرو برد که این بار افسون با دست هلش داد و با صدای بلندی گفت: بهت میگم ولم کن، برو اونور!

سرشو بلند کرد و با چشمای باریک شده بهش زل زد و با صدای عصبی گفت: چته؟

پشتش رو به یزدان کرد و گفت: می خوام بخوابم!

اما هنوز جمله اش رو کامل نگفته بود که یزدان اون رو به سمت خودش چرخوند و گفت: یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدی، یعنی من وسیله لذت بردنت نیستم که هر وقت بخوای حی و حاضر باشم!

یزدان با اخم عقب کشید و با پوزخندی که روی لبش بود گفت: تو ذهنت منحرفه من چکار کنم. اصلا کی گفته من می خواستم کاری کنم؟

دوباره روی افسون خم شد و تو چشاش زل زد و گفت: تو که نمی خواستی پس این ادا اومدنت چی بود دیگه؟
ناهار خونه باش و...

بقیه حرفشو خورد و سرچاش با فاصله کنار افسون که پشت به او خوابیده بود، دراز کشید.

در همون حالت ادامه داد: عوض شدی، خیلی عوض شدی!

افسون تو دلش نالید شاید هم عوضی شدم!

صبح جمعه مثل همه ی جمعه های اخیر قرار بود آروم و بی سرو صدا بگذره.

یزدان نگاهی به ساعت مچیش کرد و بعد بلند شد. همین که به در اتاق رسید گفت: افسون من یه سر میرم بیرون برگشتم با هم میریم خونه عزیز!

اما همین که برگشت سینه به سینه افسون شد که قصد ورود به اتاق داشت.

نگاهی به سرتاپای افسون کرد. آماده و آرایش کرده کجا می خواست بره؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: به سلامتی جای قراره بری؟

-آره با دوستانم می‌خوایم بریم بیرون!

یزدان به دیوار تکیه داد و دستاشو پشت سرش بهم قلاب کرد و همون طور که به افسون خیره بود گفت: بهشون زنگ بزن کنسلش کن، من دیروز به مهدی گفتم امروز میریم خونه عزیز! با بی حوصلگی شونه ای بالا انداخت و وارد اتاق شد و از همونجا گفت: تو زنگ بزن کنسل کن منم از دیروز با بچه‌ها هماهنگ کردم. به دنبالش وارد اتاق شد.

-یعنی چی؟ اصلا با کدوم دوستان قرار بری؟

جلو آینه ایستاد و کلیپش رو به موهایش زد. شالشو سرش کرد: مهسا و یکی دو تا دیگه از دخترا.

یزدان با تمسخر گفت: مطمئنی دخترند؟

با اخم گفت: یعنی چی؟

«افسون چه ادایی می‌ای حالا انگار دروغ گفت؟ خب راست میگه مطمئنی دخترند؟ مگه درخشان دختر؟»

یزدان: هیچی، فقط نمی‌خوای بری عزیز رو ببینی خودت زنگ می‌زنی کنسل می‌کنی.

یزدان که از اتاق بیرون زد؛ چنگی به موهایش زد و زیر لب گفت: مردیکه روانیم کرده؟ خونه عزیز منه اونوقت اون قرار میذاره، اصلا من شاید خوشم نیاد با تو بیرون پیام.

کوله اشو برداشت و از اتاق بیرون زد.

نگاش به یزدان افتاد که کوسن رو زیر سرش گذاشته و کف سالن دراز کشیده و به تلویزیون خیره شده بود.

وقتی میگم روانیه خب هست نگاه کن چجوری روی کف سالن دراز کشیده نمیگه سرده. تازه مگه قرار نبود بره

بیرون؟ پس چرا اینجاست هنوز؟

-من رفتم!

یزدان حتی نیم‌نگاهی هم سمتش نداد.

-خداحافظ!

جوابی هم نشنید.

به درکی زیر لبش گفت و سمت جاکفشی رفت. کفشش رو به پا کرد و از خونه بیرون زد.

فقط چهار نفر بودن، افسون و مهسا و وحید و پسری که وحید اون رو بردارش معرفی کرد "آرش"!

با خودش فکر کرد اسماشون بهم نمیان.

آرش برعکس برادرش وحید زیادی مغرور و ساکت بود.
همگی دور هم روی تخت نشستند و سفارش ناهار دادند.
مهسا و افسون کنار هم وحید و آرش هم روبروی اوها نشسته بودن.
بعد از ناهار هم بساط چایی و قلیون و خنده...

آرش خودشو عقب کشید و به پشتی گوشه تخت تکیه داد و پاهاشو دراز کرد.
وحید به قلیون اشاره کرد و گفت نمی کشی؟
آرش سرش و توی گوشیش فرو برد و گفت: نه!

از گوشه چشم نگاهش کرد. اولین چیزی که توی صورتش دیده می شد؛ اخمی، که با چینی که روی پیشونیش افتاده، مشخص بود و بعد هم بینی کشیده و بلندش و بعد هم چشمای طوسیش. همیشه از چشمای رنگی خوشش میومد. وحید و آرش رو با نگاهش با هم مقایسه کرد تقریبا شبیه هم بودن اما رنگ چشمای وحید عسلی بود.

آرش که سنگینی نگاهی رو حس کرد سرشو بلند کرد.
با دیدن نگاه افسون پوزخندی زد و دوباره سرشو تو گوشیش فرو برد.
با دیدن پوزخندش با خودش گفت: تحفه فکر کرده خبریه؟ خب داشتم تو داداشت رو باهم مقایسه می کرد.
به تو چه که مقایسه اشون می کنی؟

مثل اینکه افسون حرفی نداشت در جواب این شخص مزاحم تو ذهنش.
نگاشو چرخوند طرف مهسا و وحید که فاصله اشون با هم رو تقریبا از بین برده و کنار هم نشسته بودن.
معلوم نبود چی داشتن توی گوش هم پیچ می کردن.

افسون اینجا چکار می کنی؟ چرا نموندی پیش شوهرت؟ چرا نرفتنی خونه عزیز؟
وحید: افسون می کشی؟

کوتاه جواب داد: نه!

وحید خندید و گفت: بگیر بکش حال کن!

آرش سرشو بلند کرد و گفت: همین که تو کشیدی کافیه. به این چکار داری؟
وحید با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: این نه و افسون در ضمن مگه تو وکیل وصیسی؟
قبل از اینکه آرش چیزی بگه مهسا چشمکی زد و گفت: آرش نکنه تو گلوت گیر کرده؟

آرش با چشمای گشاد شده و اخم نگاهشون کرد و افسون با صورتی گر گرفته.

یهو قلبش کوبیدن گرفت. افسون چرا ساکتی یه چیزی بگو. اینا چی دارن واسه خودشون میگن؟

مگه نمی دونن تو شوهر داری؟

سریع کیفشو برداشت. همین که بلند شد صداش رو شنید.

آرش: خفه! تو کجا بلند شدی؟

اشکاش سرازیر شدن؛ مگه اون دختر بدی بود که باید وقتی شوهر داره دوستاش در موردش اینجوری بگن؟

سرشو بلند کرد. هر سه متعجب بهش زل زدن و قبل از همه مهسا گفت: دیوونه چرا گریه میکنی؟

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و از تخت پایین اومد و رو به مهسا گفت: چرا اینجوری در مورد من حرف

میزنی؟

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه آرش کنار افسون ایستاد و گفت: تو که باید دوستات رو شناخته باشی. چرا بلند

شدی باهاشون اومدی بیرون وقتی از جنسشون نیستی؟

بدون هیچ حرفی برگشت که بره؛ اما بازوش کشیده شد.

با اخم برگشت مهسا رو دید که با خنده و صورتی پر التماس گفت: دختر شوخی کردم؛ یعنی تو شوخی سرت

نمیشه؟

وحید: افسون بشین دیگه حالا این مهسا یه چیزی گفت تو به دل نگیر!

نگاهی به آرش کرد. حس می کرد اون با وحید و مهسا فرق داره. شاید لازم دید اون تایید کنه که بمونه.

آرش: می خوام یکم قدم بزنییم حال و هوات عوض شه؟

خواست بگه نه اما فکر کرد از نشستن کنار مهسا و وحید بهتر بود؛ خصوصا این وقت ظهر هم نمی تونست

برگرده خونه. اونم تنهایی!

باهش هم قدم شد. تازه یادش اومد این همون پسره اخمویی؛ که از اول صبح تا حالا بیشتر از چند جمله حرف

نزده بود.

سمت قسمت فضای سبز کنار رستوران رفتن. بالاخره سکوتی که بینشون بود رو آرش شکست.

-همکلاسی وحید هستی نه؟

-آره!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده و یه قدم جلوتر از افسون بود.

برگشت و با لبخند گفت: چرا عقب موندی؟
هنوز گیج بود از درست و غلط بودن کارش و همراهیش با آرش. خودشو کنارش رسوند و باهاش هم قدم شد.
آرش: چند سالته؟
-اردیبهشت ماه میشم نوزده.
آرش: یعنی کمتر از یه ماه دیگه درسته؟
سری تکون داد که آرش گفت: دوستیت با وحید در چه حده؟
متعجب ایستاد. آرش هم روبروش ایستاد و با همون اخمی که دوباره روی صورتش برگشته بود؛ نگاهش می کرد.
-یعنی چی؟ خب همکلاسی هستیم!
آرش: منظورم اینه که دوستیتون یه دوستی معمولیه یا..
جمله اش رو تموم نکرد و به افسون خیره شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

افسون که تازه متوجه منظورش شده بود اخمی کرد و گفت: داداشتون فقط همکلاسیم هستن همین و بس من متاهلم!
آرش با چشمایی که از تعجب نزدیک بود از حدقه بیرون بزنن با صدای بلندی گفت: چی؟
خواست بگه نخودچی اما خب ساکت شد و حرفی نزد.
آرش: تو متاهلی؟ پس اینجا چکار می کنی؟
با خودش گفت به تو چه ،خب با دوستانم اوادم بیرون و همین رو هم بهش گفت.
آرش پوزخندی زد و گفت: با دوستان اومدی بیرون؟ حتما هم شوهرت میدونه که دوتا پسر هم جز دوستانن نه؟
نمی خواست کم بیاره و به این فکر کنه که کارش اشتباه بوده گفت: بله شوهرم در جریان هست!
و بدون اینکه مهلتی به آرش برای حرف زدن بده؛ راه رستوران رو در پیش گرفت و با خودش گفت: مثل اینکه نشستن پیش مهسا و وحید بهتر از قدم زدن با این اخموی بداخلاقه.
کسی تو ذهن آرش داد زد: به تو چه؟ تو بهتر از اونی؟
به تلخی خیره شد به زنی که سهم اون از زندگی بود. به زنی که کنار مردی قدم میزد که محرمش نبود.

به مردی که نمی دونست چه جایگاهی توی زندگی افسونش داشت. افسونی که بخاطر بودن باهاش به شوهرش دروغ گفته بود.

نگاهش رو از افسون و مرد کنارش گرفت و سرش رو به درخت پشت سرش تکیه داد.

شکست. باز هم شکست. تو زندگیش بارها شکست و اینبار بدترین شکست....

زنش زمانی که حتی هنوز یه سال از ازدواجشون نگذشته بود. ازش فراری شده بود. نمی خواستش. روزهای تعطیلش رو با یه مرد دیگه می گذروند.

چرا؟ دلش چی بود.

دستاشو مشت کرد. سعی می کرد به خودش مسلط باشه. سعی می کرد به وسوسه نشون دادن خودش غلبه کنه و پشت درخت پنهون بمونه.

نتونست بیشتر از این تحمل کنه. افسون راهشو انتخاب کرده بود. افسون رو اینجوری نمی خواست. نه نمی خواست.

اشکی رو که گوشه چشمش مجال برای جولان دادن می خواست پس زد و سمت پراید سفید رنگش حرکت کرد.

افسون حق داشت اون رو نخواد وقتی اون مرد ماشینش بی ام دبلیو باشه... ماشینی که یزدان اسمش رو حتی نمیدونست.

نگاهش به جاده بود اما توی فکرش این می چرخید "افسون منو به چی فروختی؟ به پول؟"

«افسون من به خاطر تو تن به تلخ ترین رابطه ای دادم که تو لذت میدونیش»

لذت نبود، نفرت بود، من بخاطر تو ...

مشت محکمی به فرمون کوبید... دیگه نتونست.. ماشینو شونه جاده کشید و سرشو روی فرمون گذاشت و مردونه اشک ریخت برای زنی که از دست داده بود.

«پس برای همین گفت طلاق می خواد، حتما می خواد با این ازدواج کنه»

این بار بستر مشتهای محکمش رون پاش بود. اونقدر زد که حس کرد پاش سر شده. دیگه حتی درد مشتها رو هم حس نمی کرد.

ماشین رو روشن کرد. راهنما زد. پاشو روی پدال گاز فشرد و با بیشترین سرعت سمت خونه روند. خونه ای که بی افسون دیگه نمی تونست آرامش بهش بده.

بعد از برگشتن افسون کنار مهسا و وحید آرش هم به دنبالش حرکت کرد. دیگه نه مهسا حرفی زد و نه وحید. آرش متفکر به افسون نگاه می کرد.

مهسا و وحید با هم مشغول صحبت شدن. آرش هم کمی به افسون نزدیک شد که باعث شد؛ خودشو جمع کنه. -چند وقته ازدواج کردی؟

با اینکه با صدای آرومی پرسیده بود اما وحید و مهسا هر دو صحبتشون رو قطع کردن و به طرفشون برگشتن که با چشم غره آرش همزمان نگاهشونو به فضای اطراف دوختن. -نگفتی؟ چند وقته؟

افسون که از این نزدیکی معذب شده بود گفت: حدود یک ساله!
-شوهرتو دوست داری؟

نگاشو به چشمای آرش دوخت. می خواست بدونه این سوالها چه معنی دارن؟ اما از ظاهر خونسرد و بی تفاوت آرش چیزی نفهمید.

بدون اینکه جوابی بده بلند شد و گفت: من دیرم شد باید برم!

وحید و مهسا که مشخص بود گوششون به حرفهای آرش و افسون بود سریع همزمان گفتن: افسون زوده!

اما آرش بلند شد و رو به هر سه تاشون گفت: منم کار دارم پس بهتره بلند شید تا شماها رو هم برسونم.

جلوی در خونه پیاده شد در ماشین رو بست و رو به آرش گفت: ممنون... خداحافظ!

هر سه سرنشین ماشین جوابش رو دادن. منتظر موند تا ماشین حرکت کنه. ماشین که حرکت کرد با حس سنگینی نگاهی سرشو سمت پنجره چرخوند. اما خبری نبود.

درسته که گردش امروز اون طوری که فکر می کرد؛ نبود. اما زیاد هم بد نبود و همین بیرون رفتن و هوای آزاد حالش رو سرجا آورده بود. خصوصا تو ماشین در راه برگشت از بس به مسخره بازی وحید و جوکهایش خندیده بوده دل درد گرفت.

با لبخند کلید رو به در زد وارد شد. همین که سرشو بلند کرد از دودی که خونه رو گرفته بود تعجب کرد. بوی سیگار کل خونه رو گرفته بود.

دستشو جلوی بینیش گرفت و درو بست. خم شد؛ تا کفششو از پاش بکنه که صدای یزدان باعث شد با ترس هینی بکشه و دستشو روی قلبش بذاره.

-سلام!

نگاهشو چرخوند؛ تا ببینه کجاست؟ از آشپزخونه بیرون اومد.

پیراهن سورمه ای تنش بود با شلوار مشکی. سه دکمه بالای پیراهنش و دکمه های سرآستین هاش باز بودن.
این چه وضعی بود؟

دهنشو باز کرد تا بگه این دود چیه؟

اما اون زودترگفت: خوش گذشت؟

سرشو تگون داد و کیفشو روی شونه جابه جا و سمت اتاقشون حرکت کرد.

اما همین که خواست از کنارش رد شه دستشو دور بازوش حلقه کرد و با صدایی عصبی گفت: گفتم دوستات
چند تا بودن؟

نگاش کرد چشمای قرمز و باریک شده اش رو به افسون دوخته بود.

با ترس جواب داد: سه تا!

پر تمسخر گفت: دختر بودن دیگه؟

یه چیزی ته نگاهش بود. ترس به دلش افتاد.

آب دهنشو قورت داد و بریده بریده گفت: داداش... یکی از دخترها... هم اومده بود.

آب دهنش رو قورت داد و نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و بازوش رو ول کرد و گفت: پس سه تا دختر
بودن و یه پسر؟

-آره! البته داداشش فقط موقع برگشت اومد دنبالمون تا ما رو برگردونه؛ منو هم رسوندن.

پوزخندی زد و سمت مبل رفت.

گیج به چشمای قرمز شوهرش نگاه کرد.

سمت آشپزخونه حرکت کرد؛ تا پنجره رو باز کنه؛ اما پنجره باز بود!

ترسیده وارد اتاق مشترکشون شد و لباس عوض کرد.

به سالن برگشت. یزدان جلوی تلویزون خیر به مسابقه فوتبال بود. یک چیزی زیادی عجیب نبود؟ این آرامش
عجیب بود!

پا تو آشپزخونه گذاشت و از همونجا گفت: چایی دم کنم، می خوری؟

چیزی نشنید. سرکی توی سالن کشید و اینبار بلندترگفت: بریزم؟

فقط سر تکون داده بود.

شونه ای بالا انداخت و نگاهی به سینک خالی از ظرف انداخت. شاید ظرفهای ناهارشو شسته باشه. چای که دم کشید. دو لیوان ریخت و وارد سالن شد. سینیو روی میز گذاشت و مقابلش نشست. دوست نداشت، خائن باشه؛ پس بهتر بود هر چه زودتر از هم جدا می شدن.

-یزدان؟

بدون اینکه نگاهش کنه گفت: چیه؟

-میشه نگاهم کنی می خوام باهات حرف بزنم؟

تلویزیونو خاموش کرد و به طرفش چرخید و خیره تو چشماش منتظر شد حرف بزنه.

سخت بودن گفتنش اما بالاخره که باید می گفت. سرش رو پایین انداخت و گفت: کی میری دنبال کار طلاق؟
یهو یه سکوت مطلق شد. به نظرش اومد حتی دیوار هم گوشاش رو تیز کرده تا بشنوه که یزدان چی میگه؟
سکوت زیادی رعب آور بود.

سکوت یزدان که طولانی شد سرشو بلند کرد. به افسون زل زده بود.

نفسش رو با آه بیرون داد و بلند شد: فردا!

سمت اتاق رفت و من نگاه افسون به لیوان دست نخورده چایی بود که گفت بریز!

اصلا نمی تونست باور کنه. الان که همه چیز داشت درست می شد و قرار بود جدا شن. چرا اینجور شد؟

خودشو روی مبل پرت کرد و خیره شد به برگه ای که نشون میداد قراره مادر شه.

نگاهی به یزدان که سرش رو میون دستاش گرفته بود و به کف سالن خیره شده بود انداخت.

توی این یک ماه تا تونسته بودن؛ از هم دور شدن. دور بودن دورتر شدن به امید اینکه قراره جدا شن.

جز مهسا به هیچ کس نگفته لود قصد جدایی داره. حتی عزیز و مهدی رو هم قرار بود وقتی حکم رو گرفتن

خبرشون کنن؛ اما الان که قرار بود برگه عدم بارادری رو بدن.....

آخ خدایا چرا اینجور شد. تو این موقعیت بچه چرا؟ حکمتش چیه؟ بچه ای که قراره با پدر و مادرش زیر یه

سقف نباشه رو برای چی دادی؟

می خوامی چکار کنی؟ قصدت از این کار چیه؟ می خوامی امتحانم کنی؟ می خوامی ثابت کنی که زن اگه خوبه

خیانت نمی کنه؟

تو دلش داد زد: خدایا من به خودم مطمئن نیستم، من گیجم. نمی خوام با یزدان ادامه بدم!

دستشو روی شکمش گذاشت. یعنی یه نطفه تو شکمشه؟

چطور نفهمید؟ چرا اینقدر گیج بازی درآورد و گذشت وقت ماهانه اشو گذاشت به پای استرسی که داشت؟

-من این بچه رو نمی خوام!

با صدای یزدان سرشو بلند کرد و مبهوت نگاش کرد؟ چرا نمی خواستش مگه بچه اش نیست؟

-چرا؟

زل زد تو چشاش و گفت: من بچه ای که معلوم نیست مال خودم باشه یا نه رو نمی خوام!

بدجور شکست. چی گفت؟ مال خودش نباشه؟ مگه قرار بود از کس دیگه ای باشه؟

چنگ زد به بطنی که نطفه اش توش بود. نطفه ای که می گفت از خودش نیست.

گریه اش گرفت. خدا اینجوریه؟ خیانت نکرده خائن شده بود؟

با صدایی گرفته داد زد: به مرد بودن خودت شک داری قرار نیست بذاری پای من!

هنوز به نون نرسیده بود که ضربه محکمی تو دهنش خورد.

با خودش گفت: حقمه. اینم نتیجه بودن با مردی که خودش گفته بود مرد نیست.

هر دو نفر مقابل هم ایستادن.

تهدیدوار گفت: یه بار دیگه رو من دست بلند کنی به مهدی میگم!

پوزخندی زد و گفت: نه، اصلا چرا این بچه رو بکشیم زنده می مونه تا ثابت شه پدرش کیه؟

-خفه شو عوضی!

سیلی محکمی سمت چپ صورتش خوابوند. حقشه. این مرد بچه خودش رو منکر بود.

اون داشت به زنش انگ هر*زگی میزد.

داد زد: من این بچه رو نمی خوام، بچه ای که پدرش نامرده رو نمی خوام!

هلش دادروی مبل افتاد. روی دلش نشست.

-آخ، بلند شو عوضی... آخ دلم... مامان... آخ...

یزدان: مگه نگفتی نمی خوایش؟ خب منم می خوام راحت کنم از بچه ای که تخمش حرومه!

صورتش از خشم سرخ شده، عوض شده بود. این یزدان رو نمی شناخت.

یزدان آروم بود. یزدان مهربون بود. این یزدان نبود.

مردی که به زنش اعتماد نداشت یزدان نیست.

یزدان با خشم گلدون روی میز رو به دیوار کوبید و غرید: پدرش کیه؟
 پر از بغض خیره شد به یزدان و گفت: درست حرف بزن!
 -خفه شو! درست حرف زدم که اینجور شدی. اگه همون روز میومدم جلو که به اینجا نمی رسیدم.
 گیج به دلش چنگ زد و کف سالن نشست.
 -افسون چطور تونستی؟
 دست توی موهاش کرد و چنگی به موهاش زد و داد زد:خدا
 برگشت طرف افسون که باعث شد افسون دوباره روی مبل بیفته و از ترس خودش رو جمع کنه.
 چشمای یزدان قرمز شده بودن. سفیدی چشماش کاملاً قرمز بود. خشم تو وجودش شعله کشیده و صورتش
 سرخ شده بود.
 جلوی افسون زانو زد و با بغض گفت: اینجوریه؟این رسمش؟این عوض دلی که بهت باختم؟
 اشکاش سرازیر شده بودند با بغض گفت: به خدا من کاری نکردم، به خدا بچه اته!
 داد زد:نیست. لعنتی نیست!
 صدای هق هق هردوشون تنها صدایی بود که سکوت اون خونه رو می شکست.
 یزدان سرشو روی پاهای افسون گذاشت و زار زد...
 دستشو تو موهای مردش فرو کرد و گفت:باور کن من هیچ کاری نکردم. باور کن بچه خودته. یزدان اینجوری
 میگی بچه ات نیست دلهم می شکنه!
 یزدان به یک باره خودش رو عقب کشید و سریع اشکاش رو پاک کرد و با حرص گفت: پس دل من
 چی؟شکستن دل من مهم نیست؟باید ثابت شه این بچه بچه منه و گرنه خودم می کشمت.
 عصبی گفت:یا حرفم رو باور می کنی یا بچه رو می کشم!
 کشیده ای که توی گوشش خوابوند باعث پاره شدن لبش شد.
 دستش رو به لبش کشید و گفت: بی شعور زن!
 دوباره دستشو بلند کرد که افسون دستاش رو حائل صورتش و دست یزدان تو نیمه راه توقف کرد.
 بلند شد. کلافه دستی به گردنش کشید. دکمه های پیراهنشو یکی یکی باز کرد. حس خفگی داشت.
 حس تموم شدن...گرما...سرما...هر حس بدی رو توی اون لحظه داشت تجربه می کرد.
 محکم به پیشونیش کوبید.

آخ ..تصور اینکه زنش با یکی دیگه...

مشت محکمی به دهنش زد و گفت:نگو احمق نگو...

افسون که بلند شد یزدان ایستاد؛ به طرفش برگشت و با خشم گفت:کجا؟

می خوام برم پیش عزیز و مهدی!

اشکاش رو پاک کرد، هنوز هم دستش چپش روی دلش بود.

با تحقیر نگاهش کرد و گفت: فکر کردی میذارم بری تا بچه رو بکشی و نتونم ثابت کنم که تخم حرومه؟ نه

دیگه این دفعه رو خیریت نمی کنم. شده به زنجیر می بندمت و نمیذارم پات رو از این خونه بیرون بذاری تا بچه

به دنیا بیاد.

داد زد: نمی تونی همچین غلطی بکنی ازت شکایت می کنم.

—که اینطور پس خوب مخت رو پر کرده. از من می خوای شکایت کنی؟

همون طور که حرف میزد قدم قدم به افسون نزدیک می شد و افسون قدم قدم عقب می رفت.

به گوشه سالن که رسید به دیوار برخورد و ایستاد. چشماش رو بست و سرش رو کج کرد.

دست راستش رو محکم دو طرف صورت افسون گذاشت و محکم فشار داد.

افسون حس می کرد هر لحظه ممکنه دندوناش توی دهنش خورد شن.

با درد هر دو دستش رو روی دست یزدان گذاشت تا اون رو از روی صورتش جدا کنه.

اما نتونست. یزدان خنده عصبی کرد و گفت:آدمت می کنم عوضی، منو دور میزنی؟منی که بهت اعتماد کردم،

منی که حتی چیزی رو که به چشم دیدم منکر شدم.

با درد نالید: تو...تو...رو...خدا...ول...

دستش رو برداشت و سرش رو به دیوار کوبید. ضربه محکم نبود اما صدای آخ افسون بلند شد.

—تا وقتی بچه به دنیا بیاد از بیرون رفتن خبری نیست. اگه بشنوم یا بفهمم یا به گوشم برسه سایه اتو تو خیابون

دیدن سرت رو می برم فهمیدی؟

روی زمین سقوط کرد. سرشو روی پاهاش گذاشت و زار زد. از دست این مرد باید زار زد.

—آره زار بزنی. اون موقعی که با اون دوست جونت میری بیرون و به ریش من می خندیدین؛ فکر کردین نمی

فهمم. فکر کردین خرم!

جمله آخرشو داد زده بود.

افسون گیج نگاهش کرد. با خودش گفت کدوم دوست؟ من که این روزها اینقدر درگیر امتحانات بودم که اصلا با کسی غیر از مهسا بیرون نرفتم.

خواست بپرس کدوم دوست اما بسته شدن در و بعد صدای چرخش کلید توی قفل در بهش فهموند یزدان رفته. درو هم قفل کرده. نگاهش به کیفش افتاد. همه وسایلش روی زمین پخش بودن. حتما کلیداش رو برداشته بود.

چقدر گذشتو نمیدونست. یک ساعت؟ دو ساعت؟ شاید هم یک روز؟

کنج اتاق تکیه داده و دستش هنوز روی دلش بود.

باور وجود بچه ای از جنس یزدان سخت بود.

باور زن بودن خودش و مرد بودن یزدان سخت بود.

باور بی اعتمادی یزدان سخت بود.

یزدان انگ هرزگی زده و بچه اش رو باور نکرده بود.

با همه ی حماقتاش

باز هم می فهمید خیانت سنگینه

ولی تحمل تهمت سنگین تره

آسمون سیاه شده، حتما شب شده بود.

بلند که شد؛ تموم تنش درد بود.

تنش تو هاون حرفهای یزدان کوبیده شده بود.

له شدو دم نزد.

یزدانی که مردانگیشو تو رختخواب ثابت کرد، امروز هم ثابت کرد مرده.

داد زد، فحش داد، تهمت زد و رفت مثل همه مردها!

و اون مثل همه زنها له شد.

شکست و ساکت شد.

چی خواسته بود که سزاش این باشه؟ چون آغوش گرم خواسته بود اسمش می شد هرزه؟

چون یک لذت دو نفره می خواست، خائن بود؟

اون که اشتباه نکرده بود.

صدای بسته شدن در؛ باعث شد به طرف در اتاق برگردد.

نگاه مرد روزهای گذشته دور به زمین و ساکت بود.
دلش از بازی زمانه گرفت. چقدر بد بازی میداد.
به در اتاق که رسید سرش رو بلند کرد.
تاریکی چشماش رو قرمزی خون گرفته بود.
بی هیچ حرفی وارد اتاق شد.
خیره شد به مردی که غریبه شده بود.
روی تخت نشست. دکمه های باز پیراهنش هنوز هم باز بودن.
پیراهنشو از تنش کند. پرت کرد روی زمین، کمر بندشو باز کرد و روی تخت دراز کشید.
کنارش لب تخت نشست.
نگاشو به دیوار دوخت.
دست رو دست پدر بچه اش گذاشت. دستشو پس کشید.
دلش دوباره و دوباره شکست.
-دوستش داری؟
گیج گفت: کی رو؟ بچه رو؟
زل زد تو چشمهای زنی که هنوز هم دوستش داشت: پدر بچه رو میگم!
اتیش زد... خاکستر کرد... هنوز هم باورش نداشت.
موندنش دیگه جایز نبود. بلند شد. دستی دور مچ دستش حلقه شد. ایستاده نگاش کرد.
پر از بغضهای گذشته زل زد تو چشمهای زنی که مچ دستش نبض میزد تو حصار دستش: دیگه مهم نیست
پدرش کیه!
نتونتست بیشتر از این سکوت کنه.
-باورت شد بچه اته مگه نه؟
زل زد به صورتش، نگاش کل صورتشو از نظر گذروند. قطره اشکی که گوشه چشمش بود رو پاک کرد و پشت به
افسون رو به دیوار دراز کشید.
صدای گرفته اش بلند شد: بخواب! امروز رو هم فراموش کن. تا به دنیا اومدن بچه اینجا باش. بعد هم اگه
خواستی برو!

-یزدان؟

جوابی نداد. روی تخت کنارش دراز کشید. خودشو به دیوار چسبوند. مگه افسون جذامی بود؟ چرا اینقدر فاصله می گرفت؟

رو به اون به پهلو دراز کشید و خیره شد به شونه هایی که می لرزیدن. دستشو روی بازوش گذاشت، شونه هاش آرام شدن.

یزدان: اون روز تو و اون رو دیدم. تعقیبت کردم، دیدم با دو تا پسر و یه دختر بودی. نفسش گرفت؛ خفه شد.

سعی کرد حرف بزنه. دفاع کنه. دهنشو باز می کرد تا حرف بزنه؛ اما صدایی از دهنش خارج نمی شد.

یزدان: هیچ وقت فکر نمی کردم افسون پاک من همچین کاری بکنه!

دلش درد گرفت. بهش چنگ زد. به بچه ای که داشت یزدانش رو داغون می کرد.

دل دردش شدیدتر شد. نیم خیز شد.

برگشت طرفش.

با صدایی که به زور از ته حنجره ام بیرون میومد گفت: چی دیدی؟

یزدان کامل به طرفش برگشته بود. تلخ نگاش کرد و گفت: به پول فروختیم نه؟

-یزدان بس کن، تو چی دیدی؟ من فقط با دوستانم رفتم بیرون، همین!

نیم خیز شد و با صدایی که خفه شده بود گفت: تو گفتی دوستان دخترن؟

کلافه موهاشو از روی صورتش کنار زد و گفت: اگه می گفتم پسرند میذاشتی برم؟

یزدان با بهت به موهاش چنگ زد و گفت: باورم نمیشه این همه تغییر؛ یعنی دوستی با یه پسر کار عادیه؟

خودتم میدونی اشتباهه که بهم نگفتی؟ مهم نیست... چون دیگه نمی خوام اشتباه کنم. بذار بچه به دنیا بیاد بعد

هر جا خواستی برو!

افسون امشب دیوونه می شد از حرفهای این مرد مطمئنا!

-یزدان من زنتم!

یزدان: بودی؟ من مطمئنم این بچه مال من نیست!

داد زد: بس کن یزدان تو رو خدا بس کن، تو مگه منو نمی شناسی؟

یزدان: یه مدته که فهمیدم نمی شناسمت!

-یزدان چرا اینجوری شدی؟

دوباره روش رو از افسون گرفت. رو به دیوار دراز کشید و گفت: از اول هم اشتباه کردم.

-یعنی چی؟

جوابی نداد.

-یزدان؟ یعنی چی؟ یعنی من هرزه ام؟ یعنی من کثافتم؟

داشت داد میزد. گریه می کرد. اون فقط با دوستاش بیرون رفته بود. مگه گناه بود؟

یه هفته ای از اون روز می گذره. یزدان انگار نه انگار که افسون هم وجود داره؛ بی توجه به اون زندگی می کنه. نه اجازه خروج رو از اون گرفت و نه حرفی از بچه میزنه.

دیروز هم افسون رو تنها راهی دیدن عزیز و مهدی کرد. انگار که از زندگی بریده بود این مرد!

روز به روز نسبت به افسون بی تفاوت تر می شد.

امتحانات افسون شروع شده بودن. سالگرد ازدواجشون همین امروز بود. هر دوتاشون عمدا این موضوع رو

فراموش کرده بودند انگار!

افسون که تهوع و بیزاری از بوی هر نوع غذا هم به مصیبتاش اضافه شده بود و به غیر از میوه به هیچ غذای

دیگه ای نمی تونست لب بزنه. درمونده روی مبل نشست و پاهاشو تو شکمش جمع کرد.

نفس عمیقی کشید و اکسیژن سنگین خونه رو به ریه هاش کشید.

ساعت هفت بعد از ظهره، این روزها یزدان تا دیروقت بیرون بود.

خیره شد به صفحه تلویزیون و مسابقه ای که زوجهای جوان توش شرکت می کردند.

چقدر مسخره اس، فقط بی خودی دارن نشون میدن که یه زندگی خوبه. از کجا معلوم اینا واقعا با هم

خوشبختن؟

سرشو روی شونه اش تکیه داد و دستشو زیر سرش گذاشت و به دیوار پشت تلویزیون خیره شد؛ که صدای

زنگ بلند شد.

بلند شد و گوشی آیفون رو برداشت.

-بله!

-باز کن!

دکمه رو فشار داد و گوشیهو سر جاش گذاشت. برای فرار از نگاه سردش، سمت آشپزخونه حرکت کرد. شعله غذا رو خاموش کرد؛ که صدای بسته شدن در و بعد رد شدن یزدان رو از کنار آشپزخونه بدون اینکه به اون توجهی کنه، دید.

میزو چید و منتظر شد تا بیاد؛ اما به محض اینکه از اتاق بیرون زد. جلوی تلویزیون نشست و مشغول تماشای مسابقه فوتبال شد.

بهش نزدیک شد.

-شام آماده اس.

با دستی که توش کنترل تلویزیون بود اشاره ای کرد و گفت: نمی خورم.

نگاهش به فیلم در حال پخش افتاد. صحنه ناجور بود.

برای اینکه متوجه اش کنه داد زد: یزدان؟

متعجب بود، هیچ وقت ندیده بودم همچین صحنه هایی رو ببینه. همیشه این قسمتها کانال عوض می کرد. همیشه خیال می کرد کارش بابت نقصش اما امروز واقعا اونقدر تو فکر بود که نفهمید چه صحنه ای در حال پخشه؟

یزدان: چیه بدت اومد؟ تو که باید خوشتر بیاد؟

بدون اینکه جوابش رو بده چرخید؛ که دستشو به بازوش قفل کرد و با صدایی که خستگی ازش می بارید گفت: کجای کارم اشتباه بود؟

افسون برگشت و تلخ گفت: چرا نمی خوای یه بار هم که شدی به این فکر کنی که من زنتم؟

داد زد: لعنتی تو فقط فکر رابطه ای...

نذاشت حرفش رو تموم کنه و با بغض گفتم: نه اقا یزدان زن بودن فقط رابطه نیست. تو خیلی وقته حتی نمی خوای بشینی باهام حرف بزنی، نمی خوای بگی چته؟ چرا هر وقت مادرت زنگ میزنه بهم میریزی؟ چرا وقت خواستگاری به بهونه بیماری پدرت اونا نبودند؟ چرا تو عروسیمون فقط مادرت بود؟ چرا بعد از یه سال هیچکدومشون رو دیگه ندیدم؟

خودش رو پرت کرد روی مبل و خسته تر گفت: بس کن!

-بس نمی کنم! چرا شوهر من یه ماه بعد از ازدواج بهم میگه مرد نیست؟ بعدش بفهمم هست و خودش که نمی خواد باشه؟

داد زد: چون متنفرم از اینکه مرد باشم می فهمی؟ متنفرم؟ اشتباه کردم؛ دل بهت باختم!
 ناباور گفتم: یزدان؟

با ناله گفت: یزدان مرده. خیلی وقته مرده. اینی که می بینی یه جنازه اس. عذب وجدان می فهمی چیه؟ منو کشت. بی غیرتی منو کشت. نامردی روزگار و آدماش منو کشت. داغونم، خواستم زندگی کنم، انتخابت کردم؛ اما باز هم نشد.

- یزدان چرا با من حرف نمیزنی؟ چرا نمی گی چته؟ باور کن هیچکی غیر تو توی زندگیم نیست. باور نداری؟ شک داری به این بچه؟ قبول آزمایش میدیم؛ لازم هم نیست منتظر به دنیا اومدنش بمونی، قبل از به دنیا اومدنش هم میشه، مگه نه؟

سرش رو تکون داد و گفت: فردا مسافرم. ممکنه چند روزی نباشم؛ بهتره بری پیش عزیز و مهدی.
 ناامید گفتم: یزدان من خطا نکردم، باور کن.

یزدان: میدونم. خطار رو تو نکردی، اشتباه از من بود؛ که وارد زندگی نکبتیم کردم. من آدم زندگی نبودم. نگاهم کن، کابوسای شبونه حتی نمیدارن درست بخوابم. صدای التماس و فریادایی که هنوز تو گوشمه خواب و بیداریم رو ازم گرفته.

چشماش غرق اشک شدن. داشت زجر می کشید. اشکاش رو سریع پس زد.

ادامه داد: من روی بد زندگی رو خیلی زود شناختم. نابودم کرد. روزگار روی کثیفش رو خیلی زودتر از موعد نشونم داد.

چشماش رو بست؛ که اینبار اشکش روی گونه اش سرازیر شد.

یزدان: افسون خسته ام. حسرت به دلم مونده؛ یه بار راحت بخوابم. یه بار حتی برای یه دقیقه هم که شده فراموش کنم؛ اما نمیشه.

چشماشو باز کرد و تو نگاه افسون زل زد: داغونم تو داغون ترم نکن. تو دیگه بهم خنجر نزن. روزی هزار بار یه جفت چشم ملتمس و دلخور جلوی چشمم میان؛ که برای داغون کردنم، کافیه! تو دیگه از من بگذر!

سمت اتاق حرکت کرد. به اتاق که رسید برگشت: فردا میرم شهرستان. می خوام برم شهرمون. مادرم چند روزه مدام زنگ میزنه؛ مثل اینکه شوهرش قراره تموم کنه. میگه می خواد منو ببینه. صبح میرم؛ تو هم اینجا نمونی برای خودت بهتره. نمی خوام بلایی سرتون بیاد.

در رو بست و افسون به کلمه شوهرش و صدلی پر از نفرتش فکر کرد. چرا اینقدر با نفرت از خونواده اش حرف میزد؟

با نفرت به خونه ای زل زد؛ که هنوز تغییر خاصی نکرده بود. همون خونه قدیمی که تموم کودکی و حس بچه بودنش رو ازش گرفت.

همون خونه و همون آدمها، حتی آجرهای رنگ و رو رفته هم همون آجرها بودند. نگاهی به درخت پیری که وزنش رو به دیوار خونه تکیه داده بود انداخت. حتی این درخت هم هنوز تغییری نکرده.

همون درخت و همون ژست تکیه دادنش به دیوار؛ چیزی تغییر نکرده بود.

فقط گذر عمر بود که غباری رو به روشن پاشیده بود. گردی که همه چیز رو کم رنگ کرد جز خاطرات نقش بسته تو خاطر یزدان رو.

پیاده شد و ماشین رو قفل کرد و به در ماشین تکیه داد.

چشمش رو بست. بعد از پونزده سال به این خونه برگشت. هنوز طعم تلخ اولین خاطره تلخش تو ذهنش تلخیش رو حفظ کرده و

شاید هم تلختر از اون روزها تو ذهنش بیدار شده بود.

با نفرت دستش رو روی کلید نیمه شکسته زنگ گذاشت و سریع برداشت. اکراه داشت حتی از اینکه به وسایل منفور و نجس شده این خونه دست بزنه.

بعد از چند دقیقه صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین و صدای مادرش اومد.

-کیه؟

چیزی نگفت و منتظر شد درو باز کنه.

همین که در باز شد؛ مادرش با چشمایی چراغونی شده نگاش کرد. با محبت دستهایش رو باز کرد و گفت: سلام مادر، قربونت بشم چرا خبر ندادی امروز میایی.

مادرش حرف میزد و یزدان به دستهای ناآگاه و بازش خیره بود.

بعد از چند لحظه تو آغوش مادرش بود. آغوشی که سالها بود ازش فراری بود.

مادرش سر و روش رو می بوسید؛ اما اون فقط مثل یه عروسک تو بغل مادرش ایستاده بود.

بعد از دقایقی که بالاخره مادرش ازش دل کند و رهانش کرد گفت: عروسم رو چرا نیاوردی؟

یزدان به اینکه درس داشت اکتفا کرد و داخل شد.

- برو تو مادر، بابات خیلی وقته منتظرته.

یزدان با اکراه سمت اتاقی قدم برداشت که خیلی وقت بود سعی داشت فراموشش کنه.

دم در اتاق ایستاد. پای رفتن به داخل رو نداشت. چشماشو بست و سعی کرد هیچی رو بیاد نیاره.

مادرش با یه سینی و دو لیوان شربت کنارش ایستاد و در رو باز کرد و گفت: پس چرا نمیری تو مادر؟

کنار رفت و نگاهش رو به هیکل نیمه جون مردی انداخت که یه روزی اسمش پدر بود.

کفششو از پاش کند و داخل شد. مادرش با اون مرد نیمه مرده روی رخت خواب حرف میزد و یزدان فقط با

نفرت خیره شده بود به اون جسد که آرزوی مرگش رو داشت.

- بشین مادر، بابات خیلی وقته منتظرته.

بدون اینکه بشینه گفت: میشه ما رو تنها بذاری؟

صدای پدرش بلند شد: چه عجب اومدی؟

خیلی خودش رو کنترل کرد تا جلوی مادرش چیزی نگه. همینجوری هم اون بد قصه بود.

مادرش با نگرانی نگاهش کرد و گفت: من میرم تو آشپزخونه.

- نه مادر برو بیرون. اصلا برو به خاله یه سر بزن، نگران هم نباش؛ می خوام باهاش حرف بزنم.

این بار صدای تحلیل رفته پدرش باعث شد مادرش چادرش رو روی سرش بذاره و به سمت در بره.

- برو خانم، می خوام با پسرم تنها باشم.

و یزدان چقدر نفرت داشت از این لفظها و نسبتهای حرمت شکسته و بی حرمت شده.

نگاش خیره شد به مادرش. در حیاط که بسته شد؛ در اتاق رو بست و به طرف مردی برگشت که به اندازه تموم

بدی ها ازش متنفر بود.

سرتا پاشو نگاه کرد. دو پای قطع شده و چشمایی که حالا دیگه نمی دیدن. همه اینها کم بود برای مجازاتش.

یزدان مجازاتش نکرد، اما خدای یزدان داشت کم کم مجازات می کرد؛ اما همه اینها برای این مرد کم بود.

پدرش با ناله گفت: یزدان؟

با نفرت گفت: اسمم منو روی زبونت نیار!

- یزدان من پدرتم.

- تو پدرمی؟ تو اصلا می فهمی پدر یعنی چی؟ توی عوضی می فهمی بابا یعنی چی؟ وای تو خودت درک می کنی چکار کردی؟ گفتنش رو نمی تونم بگم می فهمی؟ چطور تونستی؟ چرا اونقدر حیوون شده بودی که به دختری رحم نکردی؟

اینجای حرفش که رسید روی دهنش کوبید.

ضربان قلبش نامنظم شد؛ از یادآوری خاطرات تلخی که یه عمر داشت؛ مثل خوره تموم وجودش رو می خورد و سکوت کرده بود.

نگاهش به اون جسد نیمه جون افتاد جسدی که داشت گریه می کرد.

- گریه می کنی؟ بیزارترم نکن از خودت با این گریه. تو به دختر دوازده ساله ات رحم نکردی. جلوی چشم من عوضی، من بی غیرت، من ترسو که با دو تا سیلی دهنم بسته شد و چشم رو بستم تا نگاهم به چشای ملتمس مینا نیفته؟

منی که گوشام رو گرفته تا نشنوم التماس نگفته صداشو، منی که خواهرم ازم مرد بودن و غیرت می خواست و نداشتم.

می فهمی، همون قدر که از تو بیزارم از خودمم بیزارم کردی. خواهر چهارده ساله ام خودش رو کشت چون نتونست زبون باز کنه و به مادرش بگه باباش...

با داد ادامه داد: می فهمی باباش، کسی که اسمش پدره، چه بلایی سرش آورده. نمی تونست بگه داداشم هم فهمید و کاری نکرد؛ اونم ترسید و خفه شد.

سرش رو تکون داد و ادامه داد: اگه پدر یعنی تو، من بیزارم از اسم هر چی پدرته. می فهمی، بیزارم از هر چی مرد بودن.

بیزارم از اینکه تو مرد رو اونقدر بی ارزش کردی که شده یه حیوون. می فهمی تو مرد نیستی. تو پدر نیستی، تو یه حیوونی. نه احترامی برات قائلم نه ارزشی.

پدرش دوباره میان گریه با ناله گفت: یزدان؟

- چیه؟ بذار حرف بزنم، بذار حرفهایی که یه عمره تو دلم مونده رو بهت بزنم. الان که داری سایه نحست رو از این زندگی کم می کنی بشنو. بفهم چکار کردی؟ چه بلایی سر من و

نتونست ادامه بده بغض توی گلوش خفه اش کرد. بغضش شکست و زار زد.

- تو می فهمی چکار کردی؟ تو منو از اینکه مرد باشم متنفر کردی؟ از اینکه بخوام یکی مثل تو باشم می ترسم.

داد زد: خوب گوشات رو باز کن گوش بده، گوش بده و حداقل الان بفهم که چکار کردی.
با ناله گفت: بسه یزدان بسه.

- نه بس نیست.

به دیوار تکیه داد و سر خورد کف اتاق، به دیوار تکیه داد و یه پاش رو جمع کرد.
دست راستشو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت.

با بغض گفت: تو نه فقط مینا رو کشتی؛ بلکه منم کشتی. بابام رو کشتی. باورام رو کشتی. تو همه چیز رو از من و مینا گرفتی. می فهمی؟ همه چیز.

سرشو روی پاش گذاشت و با گریه ادامه داد: مینا کنارم نشست گریه کرد، درد کشید و من فقط تونستم همپاش گریه کنم. همین، هیچ کاری نکردم برای معصومیت خواهرم. هیچ کاری.

صدای گریه اش بلند تر شده بود. می خواست برای اولین بار تو عمرش خودشو خالی کنه؛ از هر حرف و بغضی که تو گلوش خفه شده.

صدای گریه ای میون گریه های یزدان گم شده بود.

- مینای من هیچ وقت دیگه سرش رو بالا نگرفت تا تو چشم نگاه کنه، منم شرم داشتم که به چشاش نگاه کنم می فهمی؟ من اشتباه کردم..

یزدان نداشت ادامه بده و با تموم وجودش غرید: حرف نزن. عوضی، توی پست به اون جنایتت می گی اشتباه؟ می فهمی تو چکار کردی؟ تو نه تنها جسم مینا رو نابود کردی؛ بلکه روح من و اون رو هم از بین بردی؟

می فهمی یعنی چی وقتی مینا دو سال تموم می نشست گوشه اتاق و از سایه ات هم می ترسید؟

می فهمی وقتی می نشست کنارم و با گریه می گفت: بابام مرده یعنی چی؟

همه فکر می کردن خواهرم جنی شده، مینای پاکم دیوونه شده. فقط من می دونستم دردش چیه؟

محکم روی پاش کوبید و اشکاش رو پاک کرد. با نفرت به اون مرد که روزی شبیه اش بودن؛ تموم آرمان و آرزوش، نگاه کرد. مردی که اسطوره پدر رو تو همون کودکی شکست و یزدان رو از هر چی مرد و پدر بودن بیزار کرده بود.

-مینا دیوونه نبود. شکستن پدرش و حیوون بودنش دیوونه اش کرد. خودش رو سوزوند و خلاص شد؛ اما من جراتش رو نداشتم خودم رو راحت کنم. مگه چند سالم بود؟ نه سالم بود وقتی خودش رو کشت؛ وقتی پر پر شد. یادته قبل از اینکه بفهمم چه حیوونی هستی چقدر دوستت داشتم، یادته دوست داشتم بزرگ شم معلم شم، درست مثل تو؟

آب دهنش رو پرت کرد رو زمین و گفت: اما تو حتی از درس هم بیزارم کردی. درسی که نتونست آدمت کنه به چه درد من می خورد؟

پدرش با ناله گفت: منو بیخس!

بلند شد و با نفرت با پاش محکم به سینی شربت که کف زمین بود کوبید و لیوانها روی زمین واژگون شدن.
-خفه شو! خفه شو و گرنه خودم خفه ات می کنم.

-می تونی بفهمی چقدر ازت متنفرم؟ نه نمی تونی بفهمی؟ تموم زندگیمو سیاه کردی، افکارم رو سیاه کردی. تو چرا مثل بابا آب ندادی؟

چرا تو مینا رو پرپر کردی؟ چرا مثل بابا نان ندادی؟ چرا دادی، اما درازاش چی گرفتی؟

با بغض کف اتاق نشست و پاهاشو جمع کرد و گفت: میدونی من دارم پدر میشم اما حتی از کلمه پدر هم متنفرم، دارم سعی می کنم منکر وجود بچه ام شم. می خوام منکر این شم که پدر منم؛ چون می ترسم. می ترسم من مثل تو باشم. می ترسم همه باباها بد باشن.

دوباره اشکاش سرازیر شدند.

-دربدر شدم؛ چون نمی تونستم تو هوایی نفس بکشم که تو نفس می کشی. دربدر شدم؛ چون نمی تونستم باور کنم پدر یعنی جانی. می تونی بفهمی که من هر وقت پدر و بچه ای رو با هم می بینم با خودم میگم نکنه این بابا هم مثل بابای منه. یعنی اینم بچه هاش رو اذیت می کنه؟

میدونی چقدر دنبال مقصر گشتم. می تونی بفهمی که من از آینده ام بیزارم. از همه آدمای بیزارم.

پدر که واسه همه میشه یه قهرمان واسه من شد نماد بدی. نماد زشتی. بد تا کردی باهامون بد....خیلی بد.

سرشو به دیوار پشت سرش تیکه داد و با بغضی که سعی داشت نشکنه گفت: تموم این سالها منتظر بودم خبر مرگتو بشنوم تا بلکه شاید بتونم یه نفس راحت بکشم توی این هوایی که میدونستم نفسای کثیف تو هم توش وجود داره.

-میدونم من اشتباه کردم، شیطان بهم غلبه کرد.

یزدان پر بغض غرید: حیوون بودن خودتو گردن شیطون نداز. تو حیوون بودی که به بچه ات به یه چشم دیگه نگاه کردی. آخ نمی تونم باور کنم نگاه یه پدر بتونه کثیف باشه. چطور تونستی اونقدر کثیف بشی؟ به اون مرد لاغر اندام دراز کشیده روی رخت خواب نگاهی مملو از نفرت انداخت. هیچ حسی غیر از نفرت نمی تونست بهش داشته باشه.

با صدای باز شدن در حیاط سریع اشکاش رو پاک کرد و بلند شد. دستشو روی دستگیره در گذاشت و گفت: دارم لحظه شماری می کنم که هر چه زودتر خبر تموم شدنش رو بهم بدن.

قبل از اینکه در اتاق باز کنه در باز شد و مادرشو تو چاقوب در دید. نگاهش روی مادرش مکث کرد. از مادرش هم نفرت داشت. چطور اونقدر نسبت به بچه هاش بی تفاوت شده بود؛ که یه مرد عوضی تونست همچین بلایی سرشون بیاره؟

مگه زندگی یه بخشیش بچه هاش نبود؟ پس چرا هیچ وقت نتونست درد بچه هاش رو بفهمه؟ مادرش با تعجب به سینی و لیوانهای واژگون شده نگاه کرد و رو به یزدان گفت: می خوای بری؟ از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشید. هوای سنگین اتاق یادآور تلخ ترین و عذاب آورترین خاطره اش بود. هوای سنگین، راه نفسش رو بسته بود. به مادرش نگاه کرد و گفت: باید برم افسون تنهاست.

اشکای مادرش سرازیر شدن و با گریه گفت: مگه ندیدیش همین روزاس که اجلش برسه. می خوای من پیرزنو تنها بذاری تو این روزا و بری.

چشمش رو بست و فکر کرد اگه واقعا همین امشب تموم کنه. شاید از این به بعد بتونه راحت نفس بکشه؛ تو هوایی که میدونه این مرد نامرد توش نیست.

-باشه فقط همین امشب رو می مونم؛ فردا باید برم، نمی تونم افسون رو تنها بذارم. مادرش اشکاش رو با گوشه روسریش پاک کرد و وارد اتاق شد.

چشماشو از خستگی بست؛ که حس نوازشی روی گونه اش باعث شد چشماشو باز کنه.

آرش: نمی خوای بلند شی، خیلی کار داریم.

بی حوصله دستشو پس زد: ستاره کو؟

خودشو عقب کشید: خوابه!

بلند شد.

-کم کم دارم خسته میشم.

شقیقه هاشو فشار و ادامه داد: هنوز دادخواست ندادی؟

با مکث سمت آشپزخونه رفت و گفت: زیاد فکر نکن. تا تو دست و روت رو بشوری من صبحونه رو آماده می کنم.

کش موهاشو که شل شده بود، باز کرد و دوباره موهاشو محکم بست و سمت دستشویی رفت.

اما تو یه قدمیش با صدای گریه ستاره به طرف اتاقش چرخید.

با بغض گفت: مامان!

کنار تختش نشست و تو بغل کشیدش: جون مامان چرا گریه می کنی؟

سرشو روی شونه اش گذاشت، آرومتر شد.

آروم موهاشو نوازش می کرد و باهاش حرف میزد.

-خواب بد دیدی مامانی؟

سرشو بالا انداخت که گفت: پس چرا گریه می کردی؟

چیزی نگفت و صورتشو تو گودی گردن افسون فرو کرد.

نفسشو با خستگی بیرون داد و همونطور که ستاره بغلش نشسته بود؛ بلند شد.

-بریم دست و روت رو بشورم تا بعد با هم بشینیم صبحونه بخوریم

دست و صورت ستاره رو شست و تو بغلش جابه جاش کرد تا صورت خودشو بشوره که گفت: مامان بابا اومد؟

لبخندی به روش زد و گفت: پس خانم بی قرار باباشه؟

با لحن بچه گانه ای گفت: من خیلی بابا رو دوست دارم.

-میدونم مامان!

مشتی آب سرد به صورتش زد که خنکیش باعث شد خواب از سرش بپره.

با همون دست آزادش گردنش رو ماساژ داد.

-خانما نمی خواین بیاین صبحونه!

ستاره با شنیدن صدای آرش خندون سعی کرد خودشو از بغلش پایین بیاره که با لبخند گفت: باشه خودم میذارمت پایین .

همین که گذاشتمش پایین به سمت آشپزخونه دوید .

شیر آب رو بست و با قدمهای آروم سمت آشپزخونه رفت.

همین که وارد آشپزخونه شد چشمش به ستاره افتاد؛ که از به گردن آرش آویزون شده بود و با بغضی مصنوعی داشت از مهدی که دو روز پیش اینجا بود و شکلاتش رو خورده بود؛ شکایت می کرد.

سرشو تکون داد و رو به ستاره گفت: اون بیچاره که همون روز عوض اون یه دونه شکلات کلی شکلات برات خرید.

لبخندی زد و گفت: خب بازم می خوام.

آرش محکم گونه اشو بوسید و سندلیو کنار کشید و گفت: آها یعنی منم باید برات بخرم دیگه نه؟

ستاره با شیطنت بچگونه سرشو چند بار بالا پایین کرد و گفت: یعنی نمی خوامی بخری؟

مقابلشون نشست و گفت: ستاره اول صبحونه ات رو بخور بعد چک و چونه زدن رو شروع کن.

آرش سرشو به طرفم چرخوند و گفت: چکار داری دختر گلم و بذار خودشو یکم لوس کنه.

ستاره سریع گفت: من لوس نیستم!

آرش: باشه شما لوس نیستی، شما تاج سری خوبه؟

ستاره با تایید خودش رو تو بغل آرش جابه جا کرد و گفت: مامان من مربا نمی خوام.

کمی عسل روی لقمه تو دستش ریخت و گفت: چشم اینم کره و عسل خوبه؟

لقمه رو از دستش گرفت و گفت: مامان امروز بریم شهربازی؟

به آرش نگاه کرد، اونم نگاهی بهم کرد و رو به ستاره گفت: شب میریم .

بعد لقمه ای که دستش بود رو دهنش گذاشت و بلند شد. ستاره رو روی سندلی نشوند و رو به افسون گفت: من

برم آماده شم، تو هم ستاره رو آماده کن تا بریم دنبال کارا.

-باشه

درو که باز کرد با حیرت به مرد پشت در خیره شد. چشاش نیمه باز بودند. لباساش نامرتب و پریشون بود. درو

هل داد و وارد شد.

افسون به خودش اومد و گفت: یزدان این چه وضعیه؟ مگه کلیدات همراست نیست؟ قرار بود صبح بیایی؟
 درو محکم بست و بی حوصله گفت: خفه شو!

افسون که با صدای زنگ ساعت سه شب از خواب پریده بود؛ با این حرف چشاش از تعجب کامل باز شدند.
 به دنبالش وارد اتاق شد. روی تخت نشسته و سرشو بین دستاش گرفته بود و زار میزد.
 یه لحظه قلبش منقبض شد، جمع شد. دل افسون گرفت. با خودش گفت نکنه بخاطر اینکه بهم شک داره داره
 اینجوری با خودش می کنه؟

بی حال سر جاش ایستاد. نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده؟
 یهو صدای قهقهه یزدان میون گریه بلند شد. باترس به در تکیه داد. می تونست قسم بخوره یزدان دیوونه شده.
 این خنده ها عادی نبودند. شاید هم عاقل شده بود.

دست چپشو محکم به یقه لباسش چسبوند و به یزدان که حالا به اون خیره شده بود و لحظه به لحظه صدای
 خنده اش بلندتر می شد خیره شد.
 یزدان: بازم جرات نداشتم.
 و خودشو به پشت روی تخت پرت کرد و ساکت شد. عجیب بود... نه صدای خنده اش میومد نه گریه اش.
 و افسون باز هم منظورش رو نفهمید.

مردی که هیچ وقت نتونسته بود اونو بفهمه، تو این یه سال هیچ کدوم همو نفهمیده بودن.
 کنار در سر خورد و نشست.
 صدای بی حال یزدان بلند شد: مینا بیا کنارم.
 گیج و منگ نگاش کرد که دوباره گفت: بیا بغلم خواهی.

بیشتر تو خودش مچاله شد که یزدان با یه حرکت از تخت پایین اومد و به سمتش اومد که افسون سریع از
 جاش پرید، خواست در رو باز کنه که یزدان با بغض گفت: کجا میری؟ بگم غلط کردم می بخشی؟
 افسون ترسیده و نگران خواست چیزی بگه که یزدان با چشمای خیس و پریشونش گفت: انتقامت رو گرفتم،
 بهش نشون دادم که غیرت دارم.

همونجور که حرف میزد بازوی افسونو که تو حصار دستش بود و هم فشار میداد. سعی کرد دستشو از زیر
 بازوش بیرون بکشه که یزدان رهاس کرد و کنارش کف اتاق نشست و انگار که تو این عالم نیست گفت: من

غلط کردم، تو رو خدا منو ببخش، یادت نیست من خودمم می نشستم کنارت گریه می کردم، یادت رفت آبباتمم بهت دادم تا ساکت شی؟ یادت رفت وقتی همه می گفتن تو دیوونه شدی من باور نکردم؟ یزدان ترسناک شده بود، افسون ترسیده نگاش می کرد. این مرد یزدانش نبود؛ کی بود؟ چی می گفت؟ نکنه تب داره؟

اون شب افسون از اتاق فرار کرده بود. ترسیده و نگران شب رو به صبح گوشه سالن مچاله شده به صبح رسوند و تا صبح به صدای هق هق خفه یزدان گوش داده بود.

زیر دلش تیر کشید؛ که باعث شد به خودش بیاد و مشتش رو روی جای درد فشار بده. دو روز و دو شب بود؛ که یزدان خودشو تو اتاق حبس کرده بود. دو روز، که چیزی نخورده بود. دو روز، که دیگه صداشو نشنیده بود. مثل این دو روز بلند شد تا به در بکوبه و فقط یه کلمه خوبم از یزدان بشنوه که خیالش راحت شه. اما همین که بلند شد دردش شدیدتر شد. مشتش رو محکمتر فشرد خم شد و آخی گفت.

خواست قدمی جلو بذاره که رطوبتی رو حس کرد. با ترس به خودش خیره شد. ترس بهش غلبه کرد. کف سالن ولو شد و جیغ کشید.

-یزدان!

اما نه صدایی از یزدان بلند شد؛ نه در اتاق که بهش چشم دوخته بود باز شد. نگاهش میون پایین تنه اش و در اتاق تو گردش بود.

با ترس و چندش دستاشو از بدنش جدا کرد و به خودش خیره شد. دوباره جیغ کشید این بار از ترس از دست دادن بچه اش بلندتر جیغ کشید: یزدان بچه ام مرد.

به چند ثانیه نکشید که در اتاق با شتاب باز شد و نگاه یزدان گیج به افسون که کف سالن ولو و مایع سرخ رنگی که شلوار سفید رنگشو، رنگی کرده بود، افتاد.

دستپاچه و متعجب نزدیک شد و گفت: چت شده؟ این چیه؟

افسون سرش رو به کف سالن گذاشت و گفت: بچه ام مرد، من میدونم مرد.

و دیوونه وار دستشو روی دلش می کشید. یزدان بالاخره به خودش اومد و سریع به سمت اتاق دوید. دم دست ترین ماتتو و شال افسونو برداشت و به سالن برگشت.

افسون با گریه گفت: به خدا بچه ات بود، اما تو نخواستیش؛ اگه بمیره منم نمی خوامت. تقصیر توئه، سرم داد کشیدی ترسوندم.

یزدان بی هیچ حرفی ماتو رو تنش کرد.

شالو روی سرش کشید که افسون با تموم قدرت هلش داد کف سالن، به پشت افتاد. چند لحظه ای تو سکوت نگاهش کرد اما سریع بلند شد و بدون اینکه اجازه مخالفتی به افسون بده دست زیر پاها و کمر افسون گذاشت. اونو تو بغلش کشید و به تند به سمت در حرکت کرد.

قطره اشکی که از یادآوری گذشته روی گونه اش نشست بود رو پاک کرد. دستشو دراز کرد و از جعبه دستمال روبروش دستمالی برداشت. آرش از گوشه چشم نگاهش بهش انداخت و گفت: خوبی؟ سرش رو تکون داد و پلک زد.

صدای جیغ ستاره باعث شد به عقب برگردد.

نگران گفت: چی شده چرا جیغ کشیدی؟

آرش لبخندی زد و گفت: هیچی نشده چشمش به شهربازی افتاد خانم جیغ کشید که بلکه نگه داریم. بعد رو به ستاره ادامه داد: اما عزیزم، این روش درستی نیست.

با بغض کنار مردی که خسته و درمونده بود نشست.

مردی که بد نبود اما اون با سنگ دلی بهش نارو زد.

مردی که روانش سالم نبود اما پاک بود.

نگاشو به چشمای خسته اش دوخت و گفت: سلام، ستاره دلش می خواست بیینت.

نگاه غریبه ی مرد تنش رو لرزوند. شاید دو دقیقه به چشمای هم زل زدن و در آخر این یزدان بود که نگاهشو ازش دریغ کرد. وقتی حرفی ازش نشنید بلند شد و سمت پنجره رفت؛ پنجره ای که راه ارتباطی یزدان و دنیای بیرون بود.

چشمش به ستاره که کنار یکی از پرستارا تو حیاط ایستاده بود، افتاد. لبخندی زد. برگشت که آرشو تو چارچوب در دید.

ملتمس به آرش نگاه کرد. التماس می کرد که اون کاری کنه. یزدان دیگه یزدان نبود. چیزی از یزدان باقی نمونه بود.

آرش با روپوش سفیدی که به تن کرده بود سمت یزدان رفت. با لبخند رو به یزدان گفت: چطوری پهلوان خوبی؟

-گم شید بیرون!

هردوشون متعجب بهم و بعد به یزدان خیره شدند. یزدانی که بعد از مدتهای طولانی قفل سکوتشو با اونها شکسته بود.

افسون با لبخند به سمتش رفت و گفت: بالاخره حرف زدی!

با چشمایی مملو از نفرت رو به افسون گفت: پس بالاخره باهاش ازدواج کردی؟ چند وقته؟ دوستش داری نه؟ آره خب اون پولداره.

چشماشو از افسون دزدید و ملافه رو روی سرش کشید و داد زد: گم شید بیرون با هردوتاتونم، نمی خوام دیگه بینمتون. افسون به این دکتر بگو دیگه نمی خوام بینمش.

آرش سری تکون داد و از اتاق خارج شد. شاید باید تنهانشون میذاشت. به سمت اتاق افشین رفت باید باهاش حرف میزد. یزدان روز به روز بدتر می شد.

در اتاقو بدون اینکه تقه ای بهش بزنه باز کرد. اتاق خالی بود خواست برگرده که سینه به سینه افشین شد.

برگشت تو اتاق و شاکی گفت: چرا اینجوری بهم ریخته؟

افشین نگاه جدی بهش کرد و گفت: کی خبر ازدواجتونو بهش داده؟ شما که همه چی رو خراب کردین؟ وقتش نبود بفهمه، خیلی بهم ریخته اس از اون چیزی که فکرش رو می کنی بدتره.

آرش کلافه روی صندلی نشست و گفت: نمیدونم، شاید مهدی گفته، اینجا اومده؟

افشین سری تکون داد و گفت: نمیدونم واقعا باید چی بگم. میدونی دو روز پیش می خواست با یه آمپول خودش رو خلاص کنه. اگه پرستار به موقع نرسیده بود الان زنده نبود.

از جاش پرید و گفت: پس چرا خبرم نکردی؟

افشین پوزخندی زد و گفت: که چی بشه؟ نامردی کردی، نباید اینجوری از میدون به درش می کردی. می

تونی بفهمی وقتی به کسی بگن زنت که تازه مدتی ازت جدا شده و الان هم ازدواج کرده یعنی چی؟

آرش دستاشو تکیه گاه کرد، روی میز و گفت: من می خواستم به افسون کمک کنم، اون نمی تونست..

افشین محکم روی میز کوبید و روبروش ایستاد: بس کن، به من لازم نیست دروغ بگی. شب راحت می تونی

بخوابی؟ وجدانت اذیتت نمی کنه؟

آرش انگار دیگه نمی تونست انکار کنه. روی صندلی نشست و زمزمه کرد: من دوستش دارم. اما خودش که بهتر می دونست همه چیز فقط یک دروغ بزرگ بود! -دوستش داری؟

آرش با سری پایین افتاده چنگی به موهاش زد و گفت: اونا با هم به جایی نمی رسیدن؟ -تو از کجا مطمئن بودی؟ تو می فهمی با کاری که کردین ممکنه این مرد هیچ وقت نتونه زندگیش رو به روال عادی برگردونه؟

آرش با خشم گفت: اون از اول هم زندگی عادی نداشت، سعی نکن... افشین محکم روی میز کوبید و گفت: آره نداشت؛ اما تو به جای اینکه کمکش کنی چکار کردی؟ زندگیش رو بدتر بهم ریختی؟ می فهمی گذشته اش گند بوده یعنی چی؟ می فهمی وقتی خودش قصد مرگ کنه یعنی چی؟ یعنی رسیده ته خط!

آرش سرش رو بین دو تا دستش گرفت و بلند شد. -کجا؟

-میرم بهش همه چی رو بگم!

افشین سریع بلند شد و گفت: که این بار چی بشه؟ که بدتر شه؟

-این مرد که داری واسه اش دل می سوزونی زندگی افسونو جهنم کرده بود.

-اون بیمار...اون نمی فهمید...چرا تویی که اونقدر به زنش نزدیک شده بودی نخواستی زودتر براش کاری کنی؟ هان؟ متنفرم از آدمایی که وقتی مصلحت خودشون بیاد وسط وجدانشون رو فراموش می کنن.

آرش عصبی به یقه افشین چسبید و گفت: تو لازم نیست واسه من دم از وجدان بزنی. من خودم همه چی رو درست می کنم.

افشین محکم زیر دست آرش زد و دستاشو از یقه خودش جدا کرد و گفت: می خوامی چکار کنی مثلا؟ اصلا تو وجدان داری؟

آرش دستاشو به گردنش قفل کرد و گفت: طلاقش میدم!

پوزخند افشین حرصیش کرد: چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

-چون هنوزم داری تصمیمی مزخرف می گیری.

آرش با خودش فکر کرد: تصمیم مزخرفی نیست. فقط یک حکمه که باید اجرا شه.

مادرش رخت خوابشو کنار پدرش انداخته بود و رخت خواب خودشو سمت چپ اون مرد نفرت انگیزه انداخته بود. حتی تو فکرش هم دلش نمی خواست به این فکر کنه؛ که این مرد روزی عنوان پدرو داشت. خوابش نمی برد. نگاهی به هر دوی اونها که خواب بودند؛ انداخت و نگاهی به بخاری نفتی که وسط اتاق بود. فکریایی تو کاسه سرش می چرخید و به مغزش فشار می آوردن. بلند شد و بسته سیگارشو که روی رخت خواب بود؛ برداشت و به حیاط قدم گذاشت. سیگاری روشن کرد و به آسمون سیاه خیره شد.

اون روزهای تلخ دوباره تو چشمش جون گرفتن. مینا رو هم دید. با چشمایی نم زده به خواهرش نگریست و گفت: خوبی؟

مینا دلخور نگاه از اون گرفت و گفت: هنوزم عرضه نداری انتقاممو بگیری!

سیگار رو زیر پاش له کرد و گفت: چکار کنم؟

مینا با لبخند تو چشمش زل زد و گفت: بکششون... هر دوشون رو بکش.

حرکتی نکرد که مینا به اتاق اشاره کرد و گفت: زود باش... باید بمیرن... باید تاوان پس بدن... زود باش... انتقام نگیری هیچ وقت نمی بخشمت.

قدمی سمت اتاق برداشت. پشیمون دوباره برگشت تا بگه نمی تونه. اما مینا با غضب به اتاق اشاره می کرد.

انگار این نگاه غضبناک مینا نیرو داده بود به تمام وجودش. نزدیک اتاق شد و به دو آدم نمای خوابیده تو اتاق خیره شد. لبخند بدجنسی روی لبهاش بود.

بخاریو از وسط اتاق به گوشه اتاق کنار پنجره و زیر پرده جابه جا کرد. پنجره ی بازو کاملا بست و سمت در اتاق حرکت کرد.

دوباره نگاهشون کرد. از هر دوشون متنفر بود. مرگ حقشونه. در اتاقو قفل کرد و از خونه بیرون زد.

چند متر دورتر پشت درختی ایستاد و خیره شد به خونه ای که باید می سوخت. همراه آدمهایی که بدترین خاطرات زندگی رو رقم زده بودن. مرگ هم کم بود براشون. باید ذره ذره جونشونو می گرفت. خواست قدم بردارد سمت خونه؛ اما باز مینا گفت: بذار بمیرن.

خندید و گفت: دارن می میرن... می سوزن...

نیم ساعت بعد وقتی رنگ قرمز شعله و صدای شکستن شیشه ها رو شنید. خیالش هنوز راحت نشده بود. دلش می خواست جسدهای جزغاله شده اشون رو ببینه.

شاید اونها می تونستن عذاب این همه سالش رو کم کنن.

نصف شب بود و همه خواب اما مطمئن بود؛ که اهالی اون خونه در حال سوختن بودن. شیشه هم حتما از شدت گرما شکسته بود. اونها باید می سوختن.

قدم تند کرد سمت خونه باید مطمئن می شد مرده اند. پا که داخل خونه گذاشت چشمش به دود غلیظی خورد؛ که از پنجره به بیرون زده بود.

سمت پنجره گر گرفته حرکت کرد. مادرش به پنجره نزدیکتر بود. حتما تا حالا مرده بود.

وقتی یک متری پنجره ایستاد و دود غلیظ به سرفه انداختش مطمئن شد نمی تونه چیزی ببینه؛ اما همین که صدایی از داخل اتاق به بیرون درز نمی کرد مطمئنش می کرد مرده ان. لحظه آخر دستهایی رو دید که به شیشه سالم در چسبیده بود.

صدای ناله های خفیفی میومد. بدون توجه به اون صدا از خونه بیرون زد. کارش تموم شده بود. کاریو که برای انجامش اومد، تموم کرده بود. دیگه هیچ خاطره ی بدی تو ذهنش نمی مونه. باید اولین خاطره تلخش برای همیشه از ذهنش پاک می شد.

آدمهای بد قصه زندگیشو کشت. قهقهه ای تو تاریکی کوچه ها زد و گفت: من اونا رو بالاخره کشتم!

سرجاده ای که به شهر می رفت رسید، ایستاد. جاده خلوت بود اما اون ترسی نداشت. چون حتی اگه کشته می شد؛ خیالش راحت بود که اونها رو بالاخره کشته، مجازاتشون کرده بود. خودش، او بی عرضه نبود! اون تونست انتقام بگیره.

کی اولین اشتباه رو مرتکب شد؟

کی با آرش صمیمی شد؟

کی زندگیش از این رو به اون رو شد؟

کی خیانت کرد؟

نفسش رو آه مانند از سینه بیرون فرستاد و دستی روی سر دخترکش کشید.

خسته بود از زندگی که با یک قدم اشتباهش خراب شده بود. شاید می شد زندگی رو بهتر از این ساخت.

اولین بار که اشتباه کرد رو خوب یادشه.
یک هفته از بستری شدن یزدان می گذشت.
عصبی بود.
دخترکش دو ماهه بود. جیغ میزد. گریه می کرد.
نمی تونست آرومش کنه. عزیز چهل روز پیش فوت کرده بود.
مهدی داغون بود.
هیچ چیزی سر جای خودش نبود.
تنها کسی که به ذهنش رسید آرش بود.
آرش، کسی که مدت‌ها بود سنگ صبور و دوست خوبی براش شده بود.
گوشی رو برداشت و شماره اش رو گرفت.
با کلی تاخیر جواب داد. وقتی صدای خواب آلودش رو شنید تازه یادش اومد باید به ساعت نگاه می کرد. یک و نیمه نصف شب بود.
شرمنده موهاش رو کشید و گفت: بیخشید مزاحمت شدم.
آرش صداشو صاف کرد و گفت: مشکلی نیست چیزی شده؟
صدای جیغ ستاره بلند شد. درمانده گفت: ستاره گریه می کنه، نمیدونم چجوری آرومش کنم.
آرش روی تخت نیم خیز نشست. پشت گوشش رو خاروند و گفت: بیست دقیقه دیگه اونجام.
آرش که قطع کرد؛ به سر و وضعش نگاهی انداخت.
موهای آشفته. بلوز و شلوار مشکی. موهای بازش رو بدون شونه کردن با یه کش بست. خم شد و ستاره رو که هنوز گریه می کرد بغل کرد.
خسته شده بود. کاش هیچ وقت مادر نمی شد. اصلا مادر بودن کجا حس خوبی داشت؟ بی خوابی کشیدن می شد حس خوب؟
وزن کم کردن حس خوبی داشت؟
از هر چه حس خوبه متنفر شده بود.
قدم زنان طول سالن رو ستاره به بغل راه می رفت تا آرومش کنه.
انگار عادت کرده بود به بغل شدن چون فقط اینجوری آروم می شد.

با شنیدن صدای زنگ سریع دکمه آیفون رو فشار داد تا در باز شه. در واحدشون رو باز کرد و منتظر شد بیاد بالا.

این اولین باری بود که آرش قدم تو این خونه می گذاشت. همیشه تا دم در می رسوندش. آرش آروم درو باز کرد و وارد شد: سلام!

نگاهی به چهره خسته افسون انداخت. هنوز برای مادر شدنش زود بود.

افسون جواب سلامش رو زیر لبی داد و گفت: بازم شرمنده ام.

لبخندی زد و ستاره رو از بغلش بیرون کشیدک اشکالی نداره، فکر کنم نفخ کرده. عضله سفت شکمش که اینو میگه. ترس نداره، یه حوله گرم کن بذاریم رو شکمش بعدم کاری کنیم بادگوش خارج شه و خلاص شه.

افسون بی حوصله گفت: یعنی این همه گریه اش فقط واسه اینه؟

آرش همونطور که ستاره رو روی شانه خودش گذاشته بود و کمرشو نوازش می کرد گفت: بله، شما هم لطف کن از این به بعد از هر وعده غذات یه مقدار عرق نعنا رو با عسل شربتت کن و بخور که نفخ شیرت گرفته شه. حالا برو حوله بیار چرا وایسادی؟

به خودش اومد و حوله ای که با اتو کمی گرم کرده بود رو دست آرش داد. بالاخره بعد از نیم ساعت و یه وعده شیر مجدد و گرفتن آروغ ستاره که باز هم به عهده آرش گذاشتش. ستاره رو خوابوند.

آرش که ستاره رو تخت گذاشت افسون سمت اشپزخونه رفت و گفت: چایی می خوری؟

آرش خودشو روی مبل گوشه سالن پرت کرد و گفت: یه نسکافه لطفا!

بعد از ده دقیقه با دو لیوان نسکافه کنارش با فاصله روی مبل سه نفره نشست.

یکی از لیوان ها رو دست آرش داد و گفت: اگه نبودى نمى دونستم چکار کنم.

آرش لبخندی زد و لیوان رو به لبش نزدیک کرد.

افسون خم شد و لیوانش رو برداشت اما خبر نداشت از آشوبی که تو ذهن مرد کنارش به پا کرد.

آرش پوفی کرد و نگاه از یقه باز بلوزش گرفت.

سعی کرد دکمه باز بلوز رو فراموش کنه اما مگه می شد؟ وقتی می گفتن شیطان نفر سوم این جمعه، دروغ نبود.

شیطانی که اون شب همه چیز رو سوزوند.

خودشو روی مبل جابه جا کرد و به افسون نزدیکتر شد.

عاشق شدن خیانت بود؟ خب این زن مدتها بود که عاشق شده بود.
 اما ای کاش خبر داشت که این مرد سالهاست به خیانت عادت کرده بود.
 متعجب به این نزدیکی آرش نگاه کرد؛ اما حرفی نزد.
 فقط بوی عطرشو به ریه کشید. عطری که مطمئنا ته مونده روز قبله.
 اونقدر این روزها آرش رو به حریمش راه داده بود؛ که نیازی به پوشوندن سرش ندیده بود.
 با حس لمس موهایش نفس تو سینه حبس کرد.
 سر آرش بین موهایش بود.
 کی لیوانشو روی میز گذاشت؟ کی بی خیال نسکافه خوردن شد.
 نفس گرمشو میون موهایش حس کرد و حرفی نزد. مدتها بود که هوس یه آغوش می کرد.
 امشبو چشم می بست روی همه چیز اتفاقی می افتاد؟
 فقط یک آغوش. خدایا قول که بیشتر از یه آغوش نباشه.
 تنش که میون یه تن اسیر شد.
 عطشش بیشتر شد.
 بوسه ها که از روی موهایش به صورتش سرایت کرد.
 لرز کرد.
 چنگ زد به پیراهن شکلاتی رنگش و عطشش بیشتر شد.
 آرش که سکوتشو حمل بر رضایت می دونست، مشتاقتر ادامه داد.
 وقتی به خودش اومد که روی مبل دراز کشیده بود و تن آرش تنش رو اسیر کرده و بوسه هایی که نفسشو بریده بودن.
 اون شب یه جرقه بود. یه جرقه برای به آتیش کشیدن زندگی که خیلی وقته پایه اش لق شده بود.
 دست آرش که زیر بلوز جایی میون حریمهای زنانه اش لغزید به خودش اومد.
 خودش رو عقب کشید: نه، آرش!
 آرش نفسشو تند بیرون داد و قصد کرد دوباره روی صورتش خم شه که بلندتر گفت: بس کن آرش!
 بس کنش آنچنان هم اعتراضی نبود اما آرش خودشو عقب کشید و با یه خداحافظی کوتاه از اون خونه بیرون زد.

در که بسته شد. چشمهایش هم بسته شدن. لذت برده بود. اوونقدر که حتی نامی از یزدان تو اون لحظات به ذهنش خطور نکرد.

اگه گناه اینه که حاضر بود روزی هزار بار گناه و بعدش استغفار کنه. به شیرینیش می ارزید حتی جهنمی شدن.

هیچ وقت باورش نمی شد که اونقدر ضعیف باشه.

که هیچ وقت تو باورش نمی گنجید خطا کنه.

کی اولین قدم رو اشتباه رفت که کل زندگیش شد خطا؟

که زندگیشو پای یه خطا باید به تاوان بده؟

نه تنها گذشته اشو خراب کرد؛ بلکه حال و آینده اش هم نابود شد.

کی تونست اونقدر از افسونی که عزیز ساخته بود فاصله بگیره؟

افسونی که خیانت تو قاموشش یه حرف ممنوعه بود.

اون امروز زنی بود که روی ویرانه آینده اش ایستاده و به تماشایی تبرهایی که به ریشه زندگیش کوبیده بود نشسته.

کی اولین بار فهمید این ازدواج اشتباهه؟

وقتی تازه یک هفته از عقدشون گذشته بود.

وقتی بی حوصله رمان می خوند و چشمش خورد به چیزی که تو باورش نمی گنجید.

یک جمله اش بدجور تو ذهنش اکو شد «زن متاهلی که با مردی رابطه نامشروع داشته باشه حتی بعد از جدایی

از همسرش بر مرد زانی حرام ابدیه»

این جمله رو از لا به لای داستانی که ده دور خوند بلکه باورش نکنه فهمید.

پرسید. تایید کردند.

یعنی امروز اون زنی بود که در آستانه شکست دیگه ای تو زندگیشه .

نابودی و از دست دادن آرش تاوان خطایی بودی که در حق یزدان کرد.

خطایی که از اون شب به بعد باز هم تکرار شد و اون گناهکار غرق تو لذت و خوشیش شد.

و آرش تا اونجایی پیش رفت که حریمی بین اون و یه زن متاهل باقی نمود.

افسون خطا کرد.

خطا کرد که با وجود متاهل بودن دل به مرد دیگه ای باخت.
خطا کرد که وقتی هنوز اسم دیگه ای تو شناسنامه اش بود حفظ حرمت اون اسمو نکرد.
نه تنها به یزدان بلکه به اعتقادات عزیز هم خیانت کرد.
عزیزی که خوب شد نموند تا افسونی که هیچ وقت خطا کردنش رو باور نمی کرد، ببینه.
افسون امروز قانونا متاهل بود؛ اما شرعا آرش از هر غریبه ای نامحرم تر بود.
این همین تاوان لذت ممنوعه اونا بود.
تاوان اون لذتی که یک روز فکر می کرد به جهنمی شدنش می ارزید.
افسون به خدای خودش خیانت کرد.
اونو فراموش کرد و روز به روز ازش فاصله گرفت و این روزها داشت چوب گناشو می خورد.

یزدان درست یک هفته بعد از مرخص شدن افسون از بیمارستان، خودشو معرفی کرد.
این هم شوک بعدی بود که به افسون وارد و باعث شد تا چند روز گیج باشه.
خودشو معرفی کرد؛ چون شبها نه فقط کابوس مرگ روح مینا بلکه دو نفر دیگه که جسمشون تو آتیش می سوخت هم بهش اضافه شده بودند.
خودشو معرفی کرد چون از تهدید پدرش ترسیده بود. بی خبر بود از اینکه همه اینها فقط یک توهمند و بس.
تو بیمارستان بالای سر افسون مدام زمزمه می کرد: اون گفت سر دختر منم همین بلا رو میاره، اون گفت.
یزدان نبود. افسون ضعیف بود. اونقدر ضعیف که دنبال فراموش کردن این بود که دادگاه حکم داده که شوهرش از صحت عقل و روان برخوردار نیست و زمان ارتکاب جرم در حالت روحی عادی نبوده و باید تو بیمارستان روانی بستری شه.
یزدان بستری شد. حال این روزهای عزیز بدتر شده بود. نفسهای سخت بالا و پایین می شدن. این پیرزن یک عمر بود که با بیماری ریوی دست و پنجه نرم می کرد.
همون روزها بود که حضور آرش پرننگ تر شد.
اونقدر پرننگ که یزدان فراموش شد.
اونقدر پرننگ که خدا رو هم کم کم فراموش کرد.
عزیز رفت...مهدی کم رنگ شد...یزدان نبود و آرش خیلی پرننگ تر از قبل شد.

از خودش بیزار شد و از روزهایی که به لذت با مرد غریبه ای گذراند وقتی شوهر شرعی و قانونیش به دیوانگی به تخت بسته شد.

اولین بار کی خدا تو سرش کوبید؟

کاش زودتر می کوبید و عاقلش می کرد!

کاش جوری می کوبید که عاقل می شد!

تولد یک سالگی ستاره بود، دخترکش تب کرده و آرش هم نبود.

همون شب تو بیمارستان از ترس مرگ دخترش قول داد توبه کنه و دیگه اشتباه نکنه.

به خیال خودش با جدایی از یزدان و ازدواج با آرش توبه کرده و همه چی تموم میشه.

خبر نداشت که شروع بازی با اون بوده اما پایانش با اون نیست.

اولین رابطه کاملش با آرش درست یک ماه بعد از اولین ورودش به خونه یزدان بود.

فکر می کرد که می تونه همه چیزو تحت کنترل داشته باشه و رابطه اشون از بوس و نوازش بیشتر همیشه اما نشد.

نخواست و نتونست.

وقتی آرش باتجربه تر از یزدان بود.

وقتی آرش انگار تمام نقاط حساس تنشو می شناخت.

لذت برد و لذت گرفت.

ذهنشو تو اون لحظات از خدا خالی کرده بود.

اما خواهش تن که فرو کش کرد به خودش اومد.

داد زد: که چرا این کارو کردی؟

آرش اما انگار می دونست همه اینا فقط حرفه و بس. چون به محض در آغوش کشیدن و زمزمه عاشقونه تو گوشش گفتن، عصبانیتش فرو کش کرد.

اما همون شب وعده ازدواج داد و بعد از اون شب باز هم پا تو حریمی گذاشت که متعلق به اون نبود.

دفعات بعد از داد و گریه و ناراحتی افسون خبری نبود. آرش خوب می شناختش یه وعده برای داشتن این زن بی تجربه کافی بود.

اون وعده فراموش شد تا یک سالگی و بیماری ستاره.

افسون قول داد. تا صبح خدایی رو صدا کرد که خیلی وقت پیش فراموشش کرده بود.
وقتی جمله دکتر تو گوشش اگو می شد: اگه امشب تیش قطع نشه...
کل شب رو استغفار کرد.
کسی تو ذهنش داد می زد این تاوان گناخته. تاوان لذتیه که می گفتی به جهنمی شدن می لرزه.
این لذتو و مجازاتشو باهم بچش.
اون شب قول داد که دیگه خطا نکنه. از خدا خواست دخترشو بهش ببخشه.
التماس کرد ...گریه کرد و باز هم استغفار...
اون شب تب دخترکش قطع شد و نوری تو دلش روشن شد. شاید یه نشونه بود.
با خدا عهد بسته بود و این بار به هیچ قیمتی حاضر نبود عهدشو بشکنه.
درست یک هفته بعد که آرش برگشت تصمیمیشو گفت.
گفت که دیگه نمی خواد اشتباه کنه.
گفت که دادخواست طلاق داده.
گفت اگه می خواد باشه باید عقدش کنه.
آرش گیج گفت: یعنی چی؟
جدی جواب داد: یعنی یا عقد می کنی یا دیگه تو زندگیم نباش!
پوزخند آرشو نفهمید یا نخواست بفهمه. آرش دوستش داشت اما عشق یه مرد متاهل به چه دردی می خورد؟
-من زن دارم؟
سست و متعجب گفت: چی؟
دست تو جیب شلوارش فرو برد و سر به زیر انداخت: زن دارم! اما دوستش ندارم. از همون روزی که دیدمت ازت خوشم اومد! حاضرم عقدت کنم اما هیچ کس نباید بفهمه.
می شد زن زاپاس یک مرد؟
فکر می کرد ازدواج با مردی که با اون به شوهرش خیانت کرده بخشش خدا رو به همراه داره. گاهی واسه عاقل بودن نباید پیر بود؛ فقط باید کمی عاقلانه فکر کرد.

می تونست همون روز توبه کنه و آرشو از زندگیش خارج کنه. می تونست از یزدان جدا شه و آرشو از زندگیش بیرون کنه و با دخترکش زندگی کنه.

اما افسون عاقل نبود. شاید هم خودش نمی خواست عاقل باشه؛ چون خیلی وقت بود که دلش برای مرد نامحرمی می تپید که تازه فهمیده بود متعلق به کس دیگه ایه!
-باشه!

لبخند محوی گوشه لب آرش نشست: با اون وضع شوهرت زود حکم طلاق تو میدن. از فکر بودن با مردی مثل آرش ناخواسته لبخند زد.

افسون خواب نبود، اون خودشو خیلی وقته که به خواب میزنه تا اشتباه حرکت کنه و اشتباهاتشو بندازه گردن تقدیر و روزگار و سن و سال کمش... یا عزیز و مهدی اما هیچ وقت کمی خودشو مقصر نمی دونه. آدمیزاد همینه همیشه شیطانو داره که اشتباهات خودشو پای اون بنویسه.

چه رنجی می بری شیطان از دست آدمهایی که بی عقلیشونو پای تو می نویسن.

حکم طلاق مهر شد و یزدان روی تخت بیمارستان روانی ضجه میزد؛ برای معصومیت خواهرش.

اسمهاشون تو شناسنامه هم رفت و یزدان گیج خواب بود از اثر داروهای که به خورد تن و روحش می دادن.

اما درست یک هفته بعد از عقد بود که فهمید هیچ توبه ای این وسط نیست وقتی اون با مردی ازدواج کرده بود که برای همیشه بر اون حرامه.

وقتی سر روی سجاده نمازی گذاشت که خیلی وقت گوشه پنجره اتاق خاک خورده بود و ضجه زد که خدا ببخش و از من بگذر و صبحش فهمید که آرش نامی نباید باشه؛ فهمید که گناهش تاوانش بیشتر از تب دخترکش بود.

توبه که می کرد باید تاوان می داد.

تازه می خواست لذت زندگی مشترکو حس کنه که اون حکمو لا به لای یه رمان دید.

متنفر شد از هر چی کتاب و رمان.

دلش گفت بزن زیر توبه و بچسب به این زندگی مشترک.

اما چشمش که به سجاده نماز افتاد دلش هم سست شد.

اگه این بار تاوانش بزرگتر می شد چی؟

اگه این بار برای همیشه خدا ازش رو برمی گردوند چی؟

دیگه این بار حاضر نبود خداشو به هیچ بازه.

خسته و درمونده، درست دو هفته بعد از عقد بود که تو خونه اش مقابل آرش که برای دیدنش اومده و در حال بازی با ستاره بود نشست و گفت: باید جدا شیم!

آرش سر بلند کرد و گیج گفت: چی؟

می فهمید چی می گفت فقط کاش خدا زودتر راهو نشونش می داد.

نه الان نه دیروز که یزدانو نحیف و زار روی تخت دید.

نه دیشب که باز هم سر به سجده زار زده بود و باز همه تایید کردن که حکم همینه.

- جدا میشیم، البته از نظر شرعی تو الانم واسه من یه نامحرمی!

آرش که این چیزا حالیش نمی شد پرسید: چی میگی افسون؟

ستاره رو که روی پای آرش بود بغل گرفت و گفت: یعنی من و تو قبل از ازدواج وقتی هنوز من زن یزدان بودم نه با هم بودیم همینم دلیله واسه باطل بودن این ازدواج و عقد ما.

اخم کرد: مگه مهمه؟ برات مهمه یعنی؟ تو که...

حق داشت حتما می خواست بگه تو که وقتی شوهر داشتی نه یک بار و چند بار با من بوید حالا مهمه شرع ازدواجمون رو قبول کنه یا نه؟

حق داشت اینجوری فکر کنه اما حق نداشت حق توبه و بازگشتو از افسون بگیره.

- حماقت کردم اما در توبه همیشه بازه.

پوزخند زد: الان یعنی می خوای توبه کنی؟

سر تکان داد که ستاره تو آغوشش جیغ کشید. دست نوازشی به سر دخترکش کشید و گفت: هر چه زودتر بهتر!

- اونوقت داداشت نمیگه این چه ازدواج و چه طلاقیه؟ می خوای چی بهش بگی؟

- مهم نیست!

می خواست به عزیزی که تو خواب بهش اخم کرده بود ثابت کنه که می تونه خوب باشه. می خواست به خدا ثابت کنه که اون هم می تونه بنده خوب خدا باشه.

دیروز تو سکوت پر از حرف یزدان ازش حلالیت خواسته بود.

بخشش خواسته بود. ستاره رو با پدرش آشنا کرده بود اما یزدان فقط سکوت داده بود به دخترک و زن سابقش!

آرش خیره شد به زن روبروش، برای اون چه فرقی می کرد این زن نباشه یکی دیگه. اون هیچ وقت به این مزخرفات اعتقادی نداشت. پوزخند زد. این زن واقعا می خواست از اون جدا شه چون شرع می گفت ازدواجشون غلطه؟

دیوانه بود این زن!

دکتر کنار تختش ایستاد و گفت: امروز چطوری؟

شاید دکتر با این لبخند احمقانه می خواست باز هم اونو به حرف بگیره اما اون دیگه خسته بود.

گذشته اشو یک دور کامل با این دکتر مرور کرده و دیگه خسته بود.

وقتی حرفی نزد دکتر ادامه داد: هوا گرمتر شده نه؟!

لب باز کرد: می خوام بخوابم!

-می خوام مرخصت کنم، اما باید داروهاتو استفاده کنی و گهگاه بهم سر بزنی و تحت درمان باشی.

خالی و تهی از هر حسی به دکتر خیره شد.

به موهای سفید شده کنار شقیقه اش، به چشمهای سبز روشنش... به بینی بزرگ و گوشتی و ابروهای کم پشتش.

-چرا شش ماهه دیگه نمیاد؟ شد شش ماه و ده روز!

دکتر متعجب نگاش کرد. یعنی این مرد تک تک روزهایی نیومدن دختر و زن سابقشو شمرده بود؟ اون هم

وقتی می دونست زنش ازدواج کرده؟

شاید لازم نبود هیچ وقت بفهمه که زنش همین دیروز از آرش جدا شده بود.

نمی خواست بی خودی این مردو که تازه داشت خودشو با زندگی وفق می داد امیدوار کنه.

هنوز باید درمان می شد. شاید هم تا آخر عمر لازم بود به درمانش ادامه بده.

-بهش بگو دخترمو با اون مرد هیچ وقت تنها نذاره!

تو سکوت به این مرد که هنوز ضربه کاری گذشته روح و روانشو به بازی می گرفت خیره شد.

ادامه داد: بهش بگو با هیچ مردی تنهاش نذاره! بهش بگو اصلا نذاره بره بیرون!

با خودش فکر کرد گذشته رو هیچ وقت نمی تونست از ذهنش پاک کنه اما می تونست افکارشو از اون موضوع

پرت کنه. باید بیشتر تلاش می کرد به شرطی که این مرد همت می کرد برای زندگی دوباره!

دکتر که از اتاق بیرون زد دوباره به تقویمی که گوشه دیوار کوبیده شده بود خیره شد.
 افسون دیگه هیچ وقت نمیومد مطمئن بود.
 پر بود از حسرت و پر بود از حسهای خوب و بد!
 از تخت پایین اومد و مثل همه روزهایی که اینجا و تو این اتاقی که تنها متعلق به خودش بود پشت پنجره ایستاد.

چرا این اتاق تنها مال اون بود؟
 یاد کارگاهش افتاد. چه به سرش اومده؟
 دکتر حق داشت اون تا خودش نمی خواست هیچ وقت خوب نمی شد.
 از همین امروز خودش می خواست.
 روی پنجره بخار گرفته نوشت افسون و سریع پاکش کرد.
 باید برای همیشه این اسم رو از ذهنش پاک می کرد.
 باید دوباره زندگی می کرد.

با عجله کیف و وسایلشو برداشت امروز اولین روز کاریشه و قراره از این به بعد بعداز ظهرها تو مطب یک خانم دکتر متخصص زنان کار کنه و صبح هم که به کلاسهای دانشگاهش می رسید.
 همه این مدت خرجش از کارگاه یزدان که به دست دوستاش اداره می شد در میومد و بعد هم که آرش و الان باید روی پای خودش می ایستاد.
 بالاخره بعد از چند ماه دوندگی یک کار نیمه وقت پیدا کرده بود.
 مدتها بود که دور دوستای دانشگاهشو خط کشیده بود و جز یه سلام و علیک برخورد دیگه ای باهاشون نداشت.
 میدونست انتظار درست شدن همه چیز تنها یک رویاست و بس اما اون به خودش و خدای خودش قول داده بود درست زندگی کنه.
 قول داده بود که به هیچ قیمتی خطا نکنه.

ستاره خواب آلود و بغل گرفت و دم مهدکودک پیاده شد. کرایه رو که حساب کرد ستاره رو تو بغل مربی مهد گذاشت و بعد از سفارش اینکه صبحونه اش تو کیفشه و وسایلیش تو ساک از مهد بیرون زد و سریع سمت ایستگاه اتوبوس دوید.

خسته و کلافه گفت: ستاره بس کن!

ستاره غد و یک دنده پا کوبید: نمی خوام! همه بچه ها قراره با پدر و مادرشون بیان جشن تکلیف اونوقت من... صدای گریه اش روی اعصابش بود. همه این سالها هیچ ردی از یزدان نبود.

جز این خونه که هنوز متعلق به یزدان بود.

کارگاه اش منتقل شد؛ به کجا رو نمی دونست؟

یزدان مرخص شده بود؛ کی رو نمی دونست؟

فقط وقتی دو سال پیش ستاره بهانه پدرشو برای اولین روز مدرسه گرفته، سراغ بیمارستان رفته بود.

گفتن که سالهاش مرخص شده. تازه اون زمان بود که سراغ کارگاه رفت و هیچ اثری از کارگاه ندید.

یک رد دیگه هم بود.

کارت عابر بانکی که چهار سال پیش برایش ارسال شد. با یک پیک فرستاده شد. مطمئن بود کار یزدانه.

چون هیچ مردی بعد از رفتن آرش تو زندگیش نبود.

حتی مهدی هم بعد از ازدواج با همکارش دیگه اونقدر سرش به زندگیش گرم بود که خواهرشو ماه به ماه به یاد می آورد.

کارتی که ماهانه مبلغی توش واریز می شد. واریزی که از یک اسم غریبه بود؛ اما مطمئن بود این غریبه به یزدان ربط داشت.

غریبه ای که هر ماه عوض می شد و هیچ وقت رد پای از یزدان توش به چشم نمی خورد.

با صدای جیغ ستاره به خودش اومد: من بابامو می خوام!

برای اولین بار سرش داد کشید: خفه شو، خسته ام کردی!

همپای دخترش بغض کرد. اون هم خیلی وقت بود که شانه های امن و زندگی ساده و بی تجربه با یزدانو می خواست.

اما یزدان انگار قطره ای آب شده و به زمین رفته بود.

دو ساله که دنبالشه اما دریغ از یک ردپا، انگار که از اول وجود نداشت.
کنار ستاره زانو زد: عزیزم، بابا هنوز کارش تموم نشده.
پر حسرت زمزمه کرد: شاید یه روز برگرده!
ستاره اما قهر کرد: دیگه دوستت ندارم!
به سمت اتاق دوید و درو محکم بهم کوبید. همون اتاقی که یک روز اتاق مشترکش با یزدان بود.
قطره اشکی از چشمش چکید. خدا رو شکر می کرد که تو اتاق مشترکش به یزدان خیانت نکرد.
حداقل شرمنده اون اتاق نشده بود.
اما در و دیوار این خونه همیشه اشتباهاتشو تو سرش می کوبیدن و بهش دهن کجی می کردن.
امید داشت به بخشش خدا!
خدا اونو راه نکرده بود و گرنه هیچ وقت اونو به خودش نمی آورد.
بلند شد. پشت در اتاق ایستاد و تقه ای به در کوبید: ستاره!
جوابی نشنید. بغض کرد: ستاره!
بغضش شکست و اشکاش جاری شدن: منو ببخش ستاره!
بخشش می خواست از دخترکش اما چراشو نمی دونست.
با بلند شدن صدای گریه اش در باز شد. ستاره پشیمون گفت: باشه دیگه نمیگم بابا بیاد ، تو گریه نکن من دوستت دارم!
دخترکشو به آغوش کشید و همپای هم اشک ریختن.
اون برای روزهایی که خودش پر پر کرده بود و دخترک برای مادرش!
صبح همونطور که مقنعه تزیین شده رو سر ستاره می کرد گفت: چادرتو گذاشتم تو کیفیت.
-می خوام الان بپوشم!
گونه اشو بوسید و گفت: بذار بعد صبحونه قبل رفتن بپوش، الان ممکنه کثیف شه.
ستاره سری تکون داد و با لبخند گفت: مامان یعنی از این به بعد باید نماز بخونم؟
-آره! وقتی نماز بخونی و حواست باشه که خدا همه جا هست و ما رو می بینه سعی می کنی اشتباه نکنی!
شاید ستاره معنی حرفهاشو درک نمی کرد اما کم کم می فهمید منظور مادرش چیه...شاید!
صبحونه ستاره رو که داد . زنگ زد آژانس. امروز رو مرخصی گرفته بود.

می خواست امروز جای خودش و یزدان کنار دخترش باشه.
 تو ماشین ستاره هی سوره هایی که حفظ بود و تکرار و افسون به این فکر می کرد که چکار کنه که دخترش همیشه خدا رو یادش باشه؟
 دخترش نباید مثل اون خطا می کرد. دخترکش معصوم بود و باید معصوم می موند.
 پشت در مدرسه که پیاده شدن ستاره با خوشحالی جیغ زد: مامان بدو بریم تو!
 با لبخند دنبال دخترش قدم زد. لحظه آخر حس کرد تصویر یک مرد آشنا به چشمش خورد.
 اما وقتی کامل به سمت چپ برگشت چیزی ندید.
 ماهها بود که حس می کرد توهم دیدنشو داشت.
 شاید لازم بود با یه دکتر صحبت می کرد.
 شاید هم عذاب وجدانش باعث می شد خیال کنه یزدان این روزها با اخم نگاش می کرد.
 زمزمه کرد: یزدان منو ببخش!
 وارد مدرسه شد. دخترکش با ذوق، با مردی که پشت به اون بود، صحبت می کرد.
 سمت دخترکش دوید. غر زد: صد بار گفتم با غریبه ها حرف نزنه!

پایان

۱۴/۱۲/۱۳۹۳

سیاوش

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اسفند ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : فروردین ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member53303.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member241280.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com